





دُرهائی منیر

(گزینهُ شعرهای فارسی دری)

سید محمد عالم لیب



۱۴۰۳ خورشیدی



افغانستان، ولایت بلخ، شهر مزارشریف ناحیه چهارم، گذر شورتاک زار پست بکس: ۷۹۰

وبسایت: mawlana.info | ایمیل: publications@mawlana.info

Facebook Instagram YouTube Twitter WhatsApp @khanemawlana | +905364930662

■ دُرهای معنی (گزینۀ شعرهای فارسی دری)

● سراینده: سید محمد عالم لیب

● ناشر: نشر مولانا

● طراح جلد: محمد احمدی

● برگ آرا: شاه پور

● نوبت چاپ: چاپ نخست، ۱۴۰۳ هجری خورشیدی

● شابک: ۹۷۸ - ۹۹۳۶ - ۸۰۹۶ - ۶ - ۶ ISBN: 978-9936-8096-6-6

● حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

فهرست

سخنی از دکتر قویم.....	۱۰
سخنی از دکتر آرام کرمانشاهی.....	۱۸
زندگی نامه.....	۲۴
حمد.....	۲۸
نعت.....	۳۰
ظِلّ همایی.....	۳۲
اشک توفانزا.....	۳۴
بحر ادب.....	۳۶
درس مَحَبّت.....	۳۸
معانی رنگین.....	۴۰
بُأْس مطلب.....	۴۲
نوای بیخودی.....	۴۴
دلی ز عاطفه سرشار.....	۴۶
شعر ناگفته.....	۴۸
طبع بردبار.....	۵۰
عشق جاودانی.....	۵۲
پرتو دیدار.....	۵۴
حریم ناز.....	۵۶
شهرهای نور.....	۵۸

۶۰.....	غبار صحرا.....
۶۲.....	بانگ تندر.....
۶۴.....	مقدار معلم.....
۶۶.....	رنگ جلوه.....
۶۸.....	شام عید.....
۷۰.....	بهار ناز.....
۷۲.....	امید دراز.....
۷۴.....	رویش گلناک.....
۷۶.....	جغد جنگ.....
۷۸.....	طُورِ عشق.....
۸۰.....	سرایا نور.....
۸۲.....	شاه فرد دیوان حُسن.....
۸۴.....	خاطره.....
۸۶.....	کتاب جرمان.....
۸۸.....	دُرهای معنی.....
۹۰.....	روی صفا جوش.....
۹۲.....	ساقهٔ نسرين شکست.....
۹۴.....	تألوی دگر.....
۹۶.....	شب‌های بی‌سحر.....
۹۸.....	میهن.....
۱۰۰.....	سرو نازیرا.....
۱۰۲.....	معبد عشق.....
۱۰۴.....	شراب خنده.....
۱۰۶.....	دیر و کعبه.....
۱۰۸.....	گلبن بويا.....
۱۱۰.....	بسم الله خوبی.....
۱۱۲.....	برق نگاه.....
۱۱۴.....	سؤال مهر.....

عشق صفا جوش.....	۱۱۶
تنہایی.....	۱۱۸
آسمان عشق.....	۱۲۰
جُداایی.....	۱۲۲
دیوار جدایی.....	۱۲۴
جنت روی زمین.....	۱۲۶
میمنہ سوگوار.....	۱۲۸
گریہ کابل.....	۱۳۰
گلخن اندخوی.....	۱۳۲
بہار و نوروز.....	۱۳۴
تدبیر خرد.....	۱۳۶
جلوہ گاہ ناز.....	۱۳۸
دنیا ی بی وفا.....	۱۴۰
نیرنگ بہار.....	۱۴۲
فحوای ناز.....	۱۴۴
صفای طینت.....	۱۴۶
دانشگاہِ نزاکت.....	۱۴۸
اندیشہ خونخواری.....	۱۵۰
چلچراغ یاسمن.....	۱۵۲
شب یلدا.....	۱۵۴
الاہُ عشق.....	۱۵۶
تک درخت زرد و سرخ.....	۱۵۸
غم غربت.....	۱۶۰
شاعر فرزانه.....	۱۶۲
حُلُّہ شعر.....	۱۶۴
پاکی طینت.....	۱۶۶
زادروز.....	۱۶۸
جلوہ ہستی.....	۱۷۰

۱۷۲.....	یورش به سروستان دانش
۱۷۴.....	وحدت ضدّین
۱۷۶.....	شهر یلدا
۱۷۸.....	تحفة العشاق
۱۸۰.....	باغستان عشق
۱۸۲.....	نسیانگه غُریت
۱۸۴.....	تلاطم‌گاه هستی
۱۸۶.....	نماز عشق
۱۸۸.....	رنگین کمان ابرو
۱۹۰.....	سریر فقر
۱۹۲.....	پیراهن مرجانی
۱۹۴.....	عمر انوشه
۱۹۶.....	کوکب رخشان
۱۹۸.....	تاج سعادت
۲۰۰.....	صهای طرب
۲۰۲.....	آیین آدمیت
۲۰۴.....	دریغا، معلم!
۲۰۷.....	دشمن نادیده
۲۱۰.....	مصحف عشق
۲۱۳.....	آفتابِ بلخ
۲۱۶.....	فتنه‌های رنگ رنگ
۲۱۹.....	حدیث بوسه
۲۲۲.....	چکامه‌ها
۲۴۱.....	مخمس‌ها
۲۵۱.....	چارپاره‌ها و سروده‌هایی در اوزان آزاد عروضی
۲۸۱.....	رباعی‌ها
۲۹۷.....	قطعات

سخن از دکتر قویم

نگرشی بر «دُرهای معنی»، گزینۀ سروده‌های

دکتر سید محمد عالم لبیب

دکتر سید محمد عالم لبیب، استاد دانشگاه، پژوهشگر ورزیده، ادبیات‌شناس ماهر و شاعر توانمند است. او در زمینه نظریۀ ادبیات یک اثر برانزده دارد و در عرصۀ ادبیات‌شناسی نیز پژوهش‌هایی نموده است. به زبان‌های اوزبیک، ترکی استانبولی و فارسی دری اشعار جذاب و پرمحتوا سروده و بعضی از این اشعار در نشریه‌ها و فضای مجازی به نشر رسیده اند. لبیب، با آنکه زبان مادری اش ترکی اوزبیک است، به ترکی استانبولی، زبان فارسی دری و روسی کاملاً تسلط دارد. اینک او گزینۀ یی از سروده‌های فارسی دری اش را با نام «دُرهای معنی» آماده چاپ کرده است. استاد لبیب در قالب‌های مختلف شعرهایی سروده که دارای مواصفات برانزده اند. غزل‌های استاد ماهرانه و با لطافت و در خور تمجید اند و اکثر با ارائه‌ی آرایه‌های زیبای ادبی آذین بسته شده اند، آرایه‌هایی که در فن بیان کار برد دارند، از قبیل تشبیه، استعاره، مجاز و کنایه. تشبیهات به کار برده شده در اشعار لبیب، یا ساده اند و یا در حد اوسط و یا اعلی. اکنون باید تحقیق این مسأله را در مثال‌هایی از اشعار وی مشخص ساخت. مثلاً در این بیت تشبیه اعلی آمده است:

غرق خوناب است از هجران ماه عارضت
رحمتی فرما، خدا را، رخ متاب از چشم من.
در این بیت عارض را به ماه تشبیه کرده است و تشبیه اعلی است، زیرا در آن
صرف دو رکن اصلی تشبیه آمده است. و در بیت دیگر:
بر سمند ناز راکب می شود، کاش آن زمان
بر کف پایش بسازندی رکاب از چشم من.
ترکیب «سمند ناز» تشبیه اعلای مقلوب است، یعنی ناز با سمند همگون
ساخته شده است. اما در بیت زیر تشبیه ادنی وجود دارد:
در خیال زلف او چون مار می پیچم به خویش
اشک می ریزد بسی با پیچ و تاب از چشم من.
البته «چون مار پیچیدن» تشبیه ادنی است، شاعر خود را به مار تشبیه کرده
است. «چون» ادات و پیچیدن وجه شبه است. با آن هم شاعر با استفاده از
تخیل گرایی، آن بیت را زیبا ساخته است. «در خیال زلف بودن» و «بسی اشک
ریختن» حالت احساسی را می نمایاند.
لیبیب در بعضی از اشکال شعری، اقتفا کرده است. مثلاً در غزل، اقتفایی از یک
غزل بیدل را به مطلع ذیل:
جامی مگر از بزم حیا در زده ای باز
کآتش به دل شیشه و ساغر زده ای باز.
اینجا نقل می کنیم:
از هجر شرر بر دل مضطر زده ای باز
اسپند مرا از چه به مجمر زده ای باز.
استاد لیبیب در همین غزل به کار برد تشبیه غیر ملموس و غیر مشهود نیز
پرداخته است که در آن تشخیص مشبه و مشبه به، نیازمند دقت می باشد.

چشم تو بسی طعنه به ساغر زند، ای شوخ،
 صد رشک ز قامت به صنوبر زده‌ای باز.
 در این بیت تشبیه چشم به ساغر و تشبیه قامت به صنوبر تشبیه غیر مشهود
 است. یا در بیت دیگر ابرو را به خنجر همانند ساخته است:
 ابروی تو یاد آمد و افزود الم دل
 بر بسمل نازت ز چه خنجر زده‌ای باز.
 در این بیت استعاره مکنیه را می‌یابیم:
 چنان پیچیده آواز تو در گوش دل و جانم
 که مایل نیست هرگز بشنود صوتی دگر گوشم.
 در ترکیب «گوشِ دل»، استعاره مکنیه وجود دارد. در اشعار استاد لبیب
 نشانه‌هایی از شیوه ابداعی شاعران قدیم دیده می‌شود، مثلاً، در این بیت او،
 ترکیب «ادب اظهار» ترکیب سازی‌های بیدل دهلوی را به یاد می‌آورد:
 ادب اظهارم و جز شرح درد و غم نمی‌دانم
 که اندر زندگی همچون لبیب اینست فرهنگم.
 در این بیت مفهوم یک بیان کنایی و نیز آرایه ارسال المثل مندمج است.
 سُرمه از جور سیاه کیست، یا رب، در گلو
 لال و خاموشم از آن چندان که نتوانم فغان.
 در یک غزل دیگر، استاد لبیب از حافظ شیرازی، به ویژه از غزلی به مطلع ذیل:
 دست از طلب ندارم تا کام من برآید
 یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید
 اقتفا کرده است، بدین گونه:
 هر لاله‌یی کزین دشت گلگون کفن برآید،
 خون شهید میهن زان موجزن برآید.
 در اشعار استاد لبیب آرایه‌های لفظی و معنوی، مانند: تضاد، تناسب، ایهام،
 جناس، لف و نشر، تلمیح و نظایر آن به گونه فراوان به کار برده شده است. مثلاً،

در این بیت ، واژه های سبزه، گل، نسترن با هم تناسب دارند:
این گلستان منزّه باد از گیاه هرزه
تا سبزه جوشد و گل هم نسترن برآید.
کاربرد تلمیح در اشعار لیبیب نیز محسوس است، بدینگونه:
رخت گیتی نما آینه و چشمت جهانبین جام
تو، ای بر ملک دل اسکندر و جمشید من، بازآ!
استاد لیبیب در میان اشعار خود سوگسرودهایی هم دارد و یکی از آنها در سوگ
طاهر جان رؤوف است، بدین سان:
دریغا، نیست عالم را وفایی
نباشد زندگانی را بقایی
چه دل بندد بدان فرزند آدم
که در پی باشدش از جان جدایی...
دریغا، طاهر، آن پاکیزه طینت
نکوسیرت جوان باصفایی
رؤوف و مهربان بود او به یاران
به اقران داشت مهر و همنوایی...
طوری که قبلاً گفتیم، استاد لیبیب، از بعضی شاعران اقتفا نموده است. یکی
دیگر از این اقتفاها، اقتفایی است از غزل دیگر بیدل به مطلع:
شب که توفان جوشی چشم ترم آمد به یاد
فکر دل کردم ، بلای دیگرم آمد به یاد

و لیبیب سروده است:

دوش صحبت از عرض شد، جوهرم آمد به یاد
روح خود دیدم به سیران، محورم آمد به یاد

یا اقتفای دیگر از غزل دیگر بیدل به مطلع:

آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است
مدعا چون سایه‌یی در پیش پا افتاده است

و استاد لبیب چنین سروده است:
تا گذر ما را در این حرمانسرا افتاده است
از تکلف صد گره در کار ما افتاده است!

استاد لبیب قصایدی نیکو نیز سروده است. البته تعداد قصاید کم نیست و همه مملو از مواصفات عالی اند. یکی از آن چکامه‌های وی، «بهار محبت» نام دارد که دو بیت آن را به حسب نمونه ذکر می‌کنیم:

برخیز، ساقیا، و می ارغوان بیار
تا می خورم به یاد گل ارغوان عذار
زان آتشین میی که برآرد به جرعه‌یی
از روزگار دشمن دل‌داده‌گان دمار.

استاد لبیب نه تنها به اقتفای بعضی از غزل‌ها پرداخته، بلکه به اقتفای چند قصیده معروف نیز مبادرت ورزیده است که یکی از آنها اقتفای قصیده مشهور صایب تبریزی است که در باره کابل به مطلع ذیل، انشاد کرده بود، می باشد:

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش
که ناخن بر دل گل میزند مژگان هر خارش
و استاد چنین اقتفا کرده است:

خوشا نزهتگه کابلزمین و باغ و گلزارش
ز هر برگی زبانور در ثناخوانی است اشجارش

لیبیب مخمس‌های زیبا هم دارد و آنها را با نیکویی سروده است. مخمس‌های او عبارتند از «عرض نیاز»، «موج خرام» که مخمس بر غزل ابوالمعانی بیدل است و بند اول آن چنین می باشد:

ز روی لطف حال بیدلان پرسیدنت نازم
ز کس نشنیده از احوال دل فهمیدنت نازم
به رنگ غنچه در باغ وفا خندیدنت نازم
«ز رنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم
چو شمع از شوخی برق نگه بالیدنت نازم»
مخمس دیگر وی «اعجاز کلام» نام دارد که مخمس بر غزل استاد قاری محمد
عظیم عظیمی سرپلی است:

تکیه بر هستی همان اندیشه خام است و بس
آمد و رفت نفس تبدیل ایام است و بس
در نگین هستی ام باقی همین نام است و بس
«زندگانی چشمکی از برق اوهام است و بس»
چون شرر آغاز هستی عین انجام است و بس»
مخمس دیگر وی، «نقش رؤیا» نام دارد که بر غزل پیمان بختیاری صورت گرفته
است. بند اول آن بدین گونه است:

تجلیگه لفظ و معنای من
خیال و امید و تمنای من
دلارام و دلجو، دلارای من

«تو، ای آخرین نقش رؤیای من

بهار آفرین یار زیبای من»

استاد لبیب، چارپاره‌ها و سروده‌هایی در اوزان عروضی شکسته یا اوزان عروضی آزاد نیز دارد. طور نمونه این چند چارپاره را ملاحظه نمایید:

السَّلام، ای مهربان مادر!

ای صفای بامداد لطف!

ای زلال چشمه سار مهر!

ای فروغ آفتاب عشق!

ای فضای بی غبار مهر!

*

به پیشواز خورشید:

دمی که خون سیاه شب از دریچه و بام،

دوید بر رگ چرکین شیشه‌یی هوا،

و دود شام به فانوس آسمان پیچید،

برای شبیره، آن شبپرست تیره نهاد،

عدوی روشن روز،

توان جولان داد...

استاد علاوه بر این اشکال شعری، رباعی‌ها و قطعه‌هایی سروده و نیز به ترجمه یک شعر از زبان روسی هم پرداخته است. اشعار وی از لحاظ کاربرد زبانی در اوج قرار دارد، ترکیب‌سازی‌های او برازنده است و از جهت احتوای مضامین و موضوعات، اشعار او خیلی پر ارزش می‌باشد وی تصویرسازی و تخیل‌گرایی را در همه اشعارش در نظر دارد.

به هر حال، کالبدشکافی شعر استاد سید محمد عالم لبیب، نیاز به دقت فراوان

دارد و تا جایی که لازم بود، نگارنده این سطور کوشید اشعار استاد را از پرویزن دقت بگذراند و به خاطر پاره‌هایی از بافت‌های شکلی، زبانی، جنبه‌های سخن‌آرایی، ترکیب‌سازی، صورخیال، درونمایه و نظایر آن تحلیل‌های ارائه بدارد و دریابد که اشعار لیبیب از برازنده‌گی برخوردار است و شایسته است که به زودی به چاپ برسد تا علاقمندان، آن سروده‌ها را بخوانند و بر توانمندی سراینده آنها وقوف یابند.

پوهاند دکتور عبدالقیوم قویم
کابل، ۲۶ جدی/دی ۱۴۰۱ هـ خورشیدی
(۱۶ جنوری ۲۰۲۳ میلادی)

سخن از دکتر آرام کرمانشاهی

به نام خدایی که دانشور است،
به نادانی ام نور و روشنگر است.

درآمدی بر دفتر شعر استاد سید محمد عالم لیب

پیوسته دلدادگی ذهن به زیبایی‌ها، گلایه و شکوه از غربت بشر از تنهایی‌ها و بر مسند داعیه-داری در دیر مغان نشستن و بیرق شیدایی‌ها و خرقه و دفتر خویش در گرو دل نهادن و بر آیین شاهی در انتظار صحبت روشن‌رایی نشستن‌ها، حکایت عشق و دلدادگی و خاطره‌ی پنهانی از فطرت ازلی انسان است که چون «دور ماند از اصل خویش، باز جوید روزگار وصل خویش!» و این همه را در شعر می‌جوید. شاعر رسالتش بیشتر تشریح واقعیت‌های تلخ و شیرین است که در پیرامونش جاریست و علاوه بر این هدفش روشن‌گری و ابراز رؤیاهایی است از جنس نور و روشنی و گره زدن عالم خاکی ملک به جهان ملکوتی. و این مهم به شاعران تفویض و سپرده شده است. شاعری موهبت و و دیعه‌ای است، که هر چه در اعتلای آن کوشیده شود، ماندگارتر و پذیرفتنی‌تر می‌گردد و به جز این رویکرد؛ زار و نزار به ناکجا راه خواهد برد. خوب می‌دانیم که شعر از برترین نشانه‌های حیات معنوی ما در ایران کهن دیروز و ایران امروز و افغانستان کهن و امروزین است. ما با شعر زیسته‌ایم و با آن نفس کشیده‌ایم و جهان آفاقی و

انفسی خود را با تنوع و دگرگونی شگفت جهان انفرادی، تجربی و منحصر به فرد هر شاعر در مطالعه و خوانش درونی و بیرونی خویش و جهان پیرامون و پیرامون بی بدیل واسطه‌گی رازآمیز با کهن‌ترین دغدغه‌های انسانی و نشانه‌های آغازین هستی، گره خوردگی قابل درنگ و تأملی آفریده ایم و مخاطبان فرامی‌خوانیم تا از راه ورود به متن و دریافت زیبایی‌های برون‌ساختی و زبانی و موسیقایی آن با تجربه‌ی متفاوت لذت‌های معناآفرینی‌های متن با موضوعات دلبسته‌ی شاعر تجربه‌ای تازه و نوین را دریابند. از روزگار ارسطو تا به امروز، شاعران و

فلاسفه و اهل اندیشه و معرفت و نظریه پردازان در تعریف و چیستی شعر هزاران تعریف را بیان کرده‌اند و زوایای متعددی از هویت و ماهیت شعر را باز گفته‌اند. گاه همسویی‌ها و گاه تضادهای سلیقه‌ای و دریافتی به لحاظ نوع نگاه به هستی شعر و سرشت محاکاتی و خیال‌انگیزی‌اش در این تعریف‌ها دیده می‌شود. اما آیا به راستی توانسته ایم از رازهای هزار توی شعر پرده برداری کنیم؟!

بی‌شک پاسخ، منفی است. و این ویژگی منحصر است که شعر را موهبتی نامکشوف و رمزآگین کرده است و با تمام وسعت ساختار و گونه‌گونگی ذهن و زبان و معنا و صورت، پیوسته لذت خواندن شعر در ساحت‌های زیبایی‌شناسیک و ممتاز. در دریافت معنا، تافته‌ای جدا بافته ساخته و در بین هنرهای انسان از جایگاه والا و تجریدی برخوردار کرده است. آنچه در برخورد آغازین با یک دفتر و مجموعه‌ی شعر یا دیوان شاعری در ذهن مخاطب نقش می‌بندد، علاوه بر رویکردهای روساختی و نوع‌گرایش کلاسیک و سنتی بودن یا عبور از موازین شناخته شده و کهن و سنتی شعر در حوزه‌های زبان و روایت؛ به نظر راقم این سطور، نوع برخورد‌های زبانی و منش‌های اندیشه‌گی و حصول تجربیات شاعرانه‌ی شاعر است که مخاطب را وادار می‌دارد که با دنیای بوطیقای شاعر ارتباط برقرار کند و به همین دلیل است که شعر در هر قالب و فرمی و در هر نوع ساختار با هر رویکرد سنتی و نوین که داشته باشد، به نوعی حتماً اگر

اندک، مخاطبان ویژه‌ی خود را دارد و همین دگردیسی نوع نگاه مخاطب و آفرینشگری‌های شاعر است که در تعامل بین شعر و شاعر و مخاطب، دنیای انفرادی و اختصاصی و گاه جهانی تجربی در دریافت‌های یک و یا چند جامعه را رقم می‌زند و بسیار طبیعی و دریافتنی است اگر در تنوع و تکثر دیدگاهی مخاطبان اختلاف سلیقه و حصول لذت و زیبایی‌شناسی مشاهده بشود. امروزه در مکاتب ادبی و رویکردهای نظریه‌پردازی و تئوریکی زوایای متکثر و متعددی در ویژه‌گی‌های شعر ساخته و پرداخته شده‌است و بنا به همین نظرگاه‌ها شعر و شاعر را از منظرهای دگرگون با تمام دگردیسی‌های شعر و شاعر و مخاطب و جهان تمدنی آن مطالعه می‌کنند و از زوایای مختلف به شعر و شاعر می‌پردازند. گاه در محور شاعر و گاه محور شعر و گاه توأمان. سخن‌ها گفته و می‌گویند و نقدها روا داشته می‌شود و گاه تنها به زبان و صورت فرمیک و شکل ظاهر شعر می‌پردازند و گاه به جهت معنا و تبارنامه‌ی فرهنگی شاعر. و از آنجا که از رودکی بزرگ تا امروز و شعر استاد دکتر سیدمحمد عالم لیبب؛ اگر چه سنت‌های فرهنگی و انفرادی و تکنیک و اشیاء و جهان اندیشه‌گی پیوسته در حال دگردیسی و تغییر است، اما به‌گونه‌ای بسیار ظریف شعر و شاعران از هم متأثر هستند.

با این مقدمه‌ی نسبتاً طولانی به شعر دکتر سیدمحمد عالم لیبب می‌پردازم: آنچه در آغاز رویارویی و خوانش اول این دفتر توجه مخاطب آشنا به شعر و سنت‌های آن را به خود جلب می‌کند، اولاً نوع رویکرد کلاسیک و سنتی شاعر در قالب، زبان و روایت است. حتا در توجه شاعر به رویکرد و ارائه‌ی شعر نیمایی نیز از سنت‌های نیمایی خروج نداشته است و به لحاظ تنوع قالب از شناخته‌ترین قالب‌های شعر فارسی دری بهره جسته است. او مثنوی، غزل، قصیده، رباعی، مسمط و شعر نیمایی را آزموده است و در همین رویکرد کلاسیکی موفق و توانمند از عهده‌ی کار برآمده است.

استاد دکتر لیبب در جهان شاعرانه‌ی خود در همین رویکرد تردیشنال یا سنتی، متوقف نیست و به اصطلاح امروزیان، در جا نزده است. او در نوع روایت و نگاه انحصاری به موضوعات و دغدغه‌های شخصی خویش وفادار و متعهد است. به زبان دیگر، شاعر از دغدغه‌های شخصی و تجربیات خویش از دنیای پیرامونی خود متأثر می‌باشد و در سرودن آنها کمترین وسوسه را از خود دور کرده است. و با بلاغت و رسایی زبان و روایت و نوع قالب توانسته سربلند و پیروز بیرون بیاید. شاید در کوتاه‌ترین شکل بشود گفت: لیبب شاعریست با تمایزات شخصی خود و نوع دغدغه‌های فردی و موضوعاتی انفرادی. او دریافت‌های اعتقادی و تجربه‌های حسی و درونی خود را در شکل ظاهری زبان و آفرینش معنا در نظر داشته است. او در این دفتر گنجینه‌ای از یک تجربه‌ی چهل ساله از نوجوانی تا کمال و پختگی خود را در قالبی به وسعت تجربه و جهانگردی و جهاننگری خویش با تنوعی از موضوعات عاشقانه‌ی صرف تا عارفانه و یا عاشقانه-عارفانه با چاشنی‌هایی از موضوعات روزگار خویش را به مخاطب تقدیم کرده است. نکته‌ای که نویسنده‌ی این سطور بر آن درنگ کرده، این است که شاعر در آوان و آغاز جوانی عشق و علاقه و سرسپردگی به ادبیات و بزرگان آن را در سر پرورانده است و همین پیشینه در استحکام روایت و زبان پخته و ورزیده‌ی وی کاملاً مشهود و هویداست.

جغرافیای وسیع تجربی استاد لیبب در نوع ذهنی و عینی آن از مکان‌های سرایش شعرش در روزگاران مختلفی حکایت می‌کند که همگی به عنوان پشتوانه و توشه‌ی فرهنگی شاعر، در رویارویی و تقابل با جهان شاعرانه‌ی خویش هستند. نکته‌ی ارزشمند دیگر در این دفتر شعر، پرداخت تجربی و مدل‌گیری و نظیره‌سازی‌هایی است که شاعر از شاعران پیشین و روزگار خود داشته است. و توجهی که او به نامداران کهن ادبیات و شعر تا معاصران خودش از خویش نشان داده است، همگی گویا و در بر دارنده‌ی تکرر و توجه و وسعت نگاه و

تنوع موضوعی و پسند شاعر می باشد. او در آغاز جوانی نگاهی فراگیر و فراتر از جغرافیای زیست بوم خود دارد و جالب این نکته است که از همان آغاز توانسته از قدرت آزمایی خود و تضمین هایی که از استادان شعر فارسی کرده است، برکام و بختیار بیرون بیاید.

شاعر هرچند در سنت زبان و قالب شعر قرار دارد، اما آنچه که شعرش را ممتاز و ممیز از ارائه ی این جهان سنتی کرده است، روایت تجربه ها و کشف های کاملاً انحصاری شخص شاعر است.

او از جهت همسویی و توازن زبان و معنا و برون مایه و درون مایه های مفهومی و معنایی شاعر نیست که در تراز موفقی خود را نشان داده است.

اخلاق و انسان و طبیعت و زیبایی و دوستی و عشق در متن شعر استاد لبیب جریان دارد. صفای آرامشی که در چینش واژگانی و ترکیبی کلام شاعرانه ی وی موج می زند، از استاد لبیب به عنوان شاعری با جهانی معنوی و آرامشی درونی حکایت می کند. و انصافاً همین گونه نیز هست و خوشبختانه نگارنده ی این نوشتار افتخار همدمی و هم قدمی و انس در محضرشان را دارد و می تواند به راحتی بگوید که جهان شاعرانه ی استاد لبیب از جهان درونی و منش منحصر به فرد آرام و اخلاق محوری ایشان دور نیست.

باور دارم که امروزه نمی توان در نقد ادبی تنها به شخصیت شاعر پرداخته شود، و آنچه که بیشتر لحاظ می شود، شعر و اثر هنری شاعر است. اما در حوزه ی نقد روان شناسانه و نقد و رویکردهای جامعه شناسانه، پرداختن به متن شعر نشانه هایی از نشانه شناسی جهان متن به بیرون متن و درون شاعر است و به طور کلی، شعر مجموعه ی رمزگانی هنرمندانه ای از جهان است در هیأت واژه و شعر. پس در رویکرد متن محور شعرهای استاد لبیب شاعری با گرایش های لطیف معرفتی دیده می شود که هم نگاه در جهان ماوراء و متافیزیک دارد و هم درگیر موضوعات شخصی و عاشقانه و منش های روزآمد روزگار خویش است.

رباعیات این دفتر در طرز بیان و مفهوم سنتی رباعی کاملاً شسته و رفته و پخته است و غزلیاتش نیز باهمه‌ی ویژگی‌های زبانی و ترکیبی غزلی تجربی و شخصی است. دامنه‌ی تخیل و ترکیبات شاعر اگرچه کاملاً منحصر به فرد و تازه نیستند و در دایره‌ی سنت پیشینیان مانده اند، اما تازگی کار در نوع موضوع و برخورد با آن است. در هر دو قالب شعر سنتی و کلاسیک و نیمایی، شاعر تجربه‌آفرینی کرده است.

هرچند شعر معاصر افغانستان با توجه به شعر معاصر ایران و شاعران فراوانی که در فضای ادبی و شعر ایران پرورده شده اند، شعر زیبا تازه و مؤثر و همراه با دگرگونی-های سبک شناسانه‌ی امروز ادبیات است، اما شاعر این دفتر، استاد لبیب، خارج از این جهان با نگاه کاملاً تجربی خویش در خلق لحظه‌های شاعرانه‌ی جهان فردی خود در ساحت ادبیات کلاسیک نشئ و نما کرده است. در این دفتر موضوعات روز و جریان‌های اجتماعی و سیاسی و جنگ بسیار زودگذر و کم‌تأثیر هستند، اما بیشترین‌ی اشعار حتا شعرهای روزگار جوانی شاعر قرص و محکم هستند. به هر روی، پایان سخن برای شاعر آرزوی برکامی و بهروزی دارم و امید که در دگرگونی شعر معاصر افغانستان مقاوم و رنجمند و عزیز همراه و مؤثر باشند!

دکتر عبدالرضا رادفر (آرام کرمانشاهی)

استاد دانشگاه‌های استان کرمانشاه و کردستان ایران

پژوهشگر، شاعر و منتقد ادبی

زندگانه

پوهنوال دکتړ سید محمد عالم لیب فرزند مرحوم سید توردی خان به سال ۱۳۳۶ هجری خورشیدی (۱۹۵۷ میلادی) در علاقه داری/ بخش داری خان چهارباغ (اکنون اولوسوالی/ شهرستان) مربوط اندخوی از توابع ولایت/ استان فاریاب افغانستان دیده به جهان گشود. آموزش های نخستین را در زادگاهش فراگرفت (از کلاس اول تا ششم را در مکتب ابتدایی خان چهارباغ آموزش دیده، سر از صنف هفتم شامل لیسه ابو مسلم اندخوی گردید). در سال ۱۳۵۵ خورشیدی آموزش های ثانوی (دبیرستانی) را در لیسه ابو مسلم اندخوی با درجه عالی به پایان برد. در ۱۳۵۶ خورشیدی در دانشکده ادبیات و علوم بشری (اکنون دانشکده زبان و ادبیات) دانشگاه کابل به تحصیل زبان و ادبیات فارسی دری پرداخت. در میانه همان سال، لیب برای ادامه تحصیل به کشور روسیه فدراتیف (اتحاد جماهیر شوروی سابق) فرستاده شد. در سال ۱۳۶۳ خورشیدی مقطع کارشناسی ارشد (دوره ماستری) را در رشته ادبیاتشناسی در همان کشور به پایان رسانید و موفق به دریافت گواهینامه ماستری در علوم فیلولوژی گردید. از اواسط سال ۱۳۶۳ تا پایان ۱۳۷۱ هجری خورشیدی در دانشکده زبان و ادبیات دانشگاه کابل و پس از آن، در دانشگاه بلخ (شهر مزارشریف) به تدریس پرداخت. در سال ۱۳۷۸ به صفت رئیس دانشکده ادبیات و علوم بشری و در ۱۳۸۰-۱۳۸۱ به عنوان

رئیس دانشگاه بلخ ایفای وظیفه کرد. مدتی هم در مؤسسه تحصیلات عالی فاریاب تدریس نمود. در سال‌های ۱۳۸۵-۱۳۸۷ نیز سمت ریاست دانشگاه تخار را به عهده داشت. پس از آن تا نیمه سال ۱۴۰۰ خورشیدی وظیفه تدریسی و علمی-پژوهشی خود را در دیپارتمنت تورکالوژی دانشگاه کابل ادامه داد. از سال ۱۳۹۲ تا ۱۳۹۵ در دانشگاه دولتی آموزگاری تاجیکستان شامل برنامه دکتورا (Ph.D) گردید و آن را موفقانه به سر رسانیده، از وزارت علوم و آموزش عالی روسیه فدراتیف گواهینامه دکتورای علوم فیالوژی را دریافت نمود.

لیبیب افزون بر تدریس در دانشگاه‌ها، سردبیری ماهنامه ادبی-فرهنگی انجمن فرهنگی امیر علی شیر نوایی به نام «یاغدو» (نور) را که از سال ۱۳۷۴ تا بهار ۱۳۷۷ در شهر مزار شریف نشر می‌گردید، نیز عهده‌دار بود. وی شماری از کتاب‌های ادبی و تاریخی، مانند «تاریخ/تذکره مقیم‌خانی» (اثر منشی محمدیوسف شبرغانی، آغاز سده ۱۲ هجری قمری)، «محبث نامه» خوارزمی (شاعر ترکی زبان سده ۸ هجری/۱۴ م)، دیوان اشعار ترکی مولانا لطفی هروی (شاعر ذواللسانین اواخر سده ۱۴ و نیمه نخست سده ۱۵ میلادی) و شماری از مجموعه‌های اشعار سرایشگران پیشین و معاصر را ویراسته، دیباچه‌هایی بر آن‌ها نوشته، آماده نشر نموده است. در سال‌های پسین نیز شماری از گزینه‌های شعری سرایشگران امروزمین، به ویرایش و پیشگفتارهای وی از چاپ برآمده‌اند. استاد لیبیب عده زیادی از اعضای کادر علمی دانشگاه‌های کابل، فاریاب، جوزجان، تخار و بغلان و نیز اکادمی علوم افغانستان را در نگارش رساله‌های تحقیقی جهت ترفیع علمی رهنمایی نموده، تقریظ‌هایی بر رساله‌های آنان نگاشته است.

سید محمد عالم لیبیب به زبان‌های فارسی دری و ترکی اوزبکی شعر می‌سراید و این سروده‌ها از سال ۱۳۵۱ خورشیدی در مطبوعات افغانستان به چاپ رسیده است. دو دفتر شعر او به زبان ترکی اوزبکی به نام‌های «سوز اینجولری»

(مرواریدهای سخن) (۱۳۶۸) و «تویغولریم، قیغولریم» (عواطف و اندوه‌های من) (۱۳۸۴) بالترتیب از سوی انجمن نویسندگان افغانستان در کابل و بنیاد فرهنگی و انتشاراتی باخترا در شهر مزار شریف از چاپ برآمده‌اند. مجموعه‌یی از سروده‌های استاد لبیب به زبان‌های فارسی دری و تُرکی اوزبیکی زیر عنوان «یک تصویر در دو آئینه/ایگی کوزگوده بیر تصویر» نیز در اواخر سال ۱۳۸۸ خورشیدی (آغاز ۲۰۱۰ میلادی) به چاپ رسیده، در اختیار ادب‌دوستان و دوستداران شعر شاعر قرار گرفت.

لبیب کتب درسی، مقاله‌ها و رساله‌هایی فراوان در زمینه نقد ادبی، نظریه ادبیات، تاریخ ادبیات و مسایل مربوط به دستور زبان تُرکی اوزبیکی و دیگر عرصه‌های ادبی نوشته، این نبشته‌ها و نیز ترجمه‌های وی در موضوعات ادبی-فرهنگی در روزنامه‌ها و مجلات افغانستان و نیز در نشریه‌های علمی خارج کشور به چاپ رسیده‌اند.

حمد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
حمد و ثنا باد به حیّ قدیم!

آنکه پیاموخت زبان را سخن،
با سخن آورد بسی علم و فن.

جای خرد از همه برتر نهاد،
دُرِّ مَحَبَّت به دل پاک داد.

هست نماینده به اوج سپهر،
صنع رُبُوبِیت او ماه و مهر.

روزی مخلوق فراوان ازوست،
در همه جا نعمت الوان ازوست.

آنکه به کتم عدمت جان دهد،
صعب چه باشد که ترا نان دهد؟

ذکر ورا گرچه زبان قاصر است،
هان، میر از یاد که او ناظر است.

ورد زبان حمد و ثنایش خوش است،
جبهه کونین به پایش خوش است.

باش پرستنده و فرمانبرش،
شو ز یقین پیرو پیغمبرش.

آنکه محمد (ص) بُودش نام پاک،
عالمی از مهر رُخش تابناک.

فتح جهان کرد وی از راه دین،
إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِینَ.

باد هزاران صلوات و درود،
بر وی و آتش ز خدای ودود!

نعت

فلک گوشه‌پی از ردای محمد (ص)،

جهان تحفه‌پی از برای محمد (ص).

ز بس نور او شد مقدّم به خلقت،

جهان روشن است از ضیای محمد (ص).

نه تنها زمین، بلکه عرش برین هم،

شرف یافت از خاک پای محمد (ص).

هوا و هوس در دلش ره نیابد،
به سر هر که دارد هوای محمد (ص).

نصیبش شود رستگاری به کونین،
رود هر که زیر لوای محمد (ص).

دو عالم سعادت به مؤمن میسر،
شد از یمن ظلّ هُمای محمد (ص).

لیبیب، امتیاز تو این بس که گردی،
زبانور به وصف و ثنای محمد (ص).

مزار شریف، ۱۳۷۸ خورشیدی

ظِلّ همایی

در منقبت سلطان الاولیاء حضرت علی (رض)

ساقی حوض کوثر، باب مدینه العلوم،
ای ز سخا و جود خود کرده تو بهره ور عموم.
تا به کف تو رایت دین خدا رسول داد،

شد به شکست رو برو لشکر کفر را هجوم.
ضربه حربه تو دید خصم به «خندق» و «أُحد»،

تاب نبرد تو نه با لشکر شام و فوج روم.
ایزد هر دو کون را، ای که تو شیر غالی

فتح و ظفر نصیب تو، دشمن و سرنوشتِ شوم.
روی به درگه خدا تا تو همی نهاده ای،

جسم مبارکت شدی نرم ز شوق همچو موم.
مهر تو هر که را به دل، شربت کوثرش نصیب،

بهره آن که دشمنی با تو گزید، شد زقوم.
هست به جمع اولیا منزلت تو آنچنانک،

ماه منیر چرخ را پایه میانه نجوم.
ای شه اولیای حق، مرحمتی خدای را،

تا نوزد ز فتنه ها سوی دیار تو سموم.
ظّل همایی ات مکن کم ز مزار خود، مخواه،

گشته خرابتر از آن ناید غیر بانگ بوم.
مزار شریف، ۲۲ حمل/فروردین ۱۳۷۷

اشک توفانزا

یاد رخسار تو تا برده است خواب از چشم من،
شب نهان گردد به حسرت آفتاب از چشم من.

در خیال زلف او چون مار می پیچم به خویش،
اشک می ریزد بسی با پیچ و تاب از چشم من.

گر چنینم اشک اندر دیده توفانزا شود،
چون نگردد خائنه مردم خراب از چشم من.

گریه بس سر کرده ام امشب به یاد لعل او،
می چکد خون در غم آن لعل ناب از چشم من.

بر سمند ناز راکب می شود، کاش آن زمان،
بر کف پایش بسازندی رکاب از چشم من.

غرق خوناب است از هجران ماه عارضت،
رحمتی فرما، خدا را، رخ متاب از چشم من.

سرو شاداب است دایم در لب جو، زان تو هم،
تا زپی سرسبز، کن جا انتخاب از چشم من.

در تمیز نیک و بد در دهر از طالع، لیبیب،
آرزو دارم که بردارد حجاب از چشم من.

اندخوی، جدی/دی ماه ۱۳۵۲ خورشیدی

جامی مگر از بزم حیا در زده‌ای باز،
کآتش به دل شیشه و ساغر زده‌ای باز.
ابوالمعانی بیدل

بحر ادب

از هجر شرر بر دل مضطر زده‌ای باز،
اسپند مرا از چه به مجمر زده‌ای باز.

از شعلشعۀ عارض خود، زهره جبینا،
پهلوی به مۀ و مهر منور زده‌ای باز.

چشم تو بسی طعنه به ساغر زند، ای شوخ،
صد رشک ز قامت به صنوبر زده‌ای باز.

بیدادگری‌های ترا با که بگویم،
تیر مژه زان چشم فسونگر زده‌ای باز.

ناراحتی دل ز چه شد بیش، ندانم،
بر زلف مگر شانه مکرر زده‌ای باز.

قانع شده بر قطره به سان صدف، ای دل،
در بحر ادب دست به گوهر زده‌ای باز.

آرامگه توست همانا خم زلفش،
ای مرغ دل خسته، کجا پر زده‌ای باز؟

ابروی تو یاد آمد و افزود الم دل،
بر بسمل نازت ز چه خنجر زده‌ای باز.

نظم تو، لیبیب، از چه چنین رنگ نگیرد،
با یاد رُخش خامه به دفتر زده‌ای باز.

اندخوی، سرطان/تیر ۱۳۵۲ خورشیدی

درس مَحَبَّت

مه من، نغمه دیگر ندارد در نظر گوشم،
شنید از لعل جانبخش تو حرفی چون شکر گوشم.

نگردد جلوه گر جز عکس رخسار تو در چشمم،
جز آهنگ خرامت نشنود صوتی دگر گوشم.

به امیدی که بینم عارضت، سر تا به پا چشمم،
نیوشم تا که آواز خوشت، پا تا به سر گوشم.

چنان پیچیده آواز تو در گوش دل و جانم،
که مایل نیست هرگز بشنود صوتی دگر گوشم.

اگر درس محبت صد ره استادم کند تکرار،
بجز نام تو ماند بی خبر از هر خبر گوشم

ز من آن شوخ، یا رب، دی چه می پرسید، نشنیدم
ندانم از چه آن هنگام شیرین بود کر گوشم.

مرا معذور دار از این که نشنیدم چه پرسیدی،
ز جور روزگاران بود شاید پنبه در گوشم.

اندخوی، ۱۳۵۳ خورشیدی

معانی رنگین

معلّم، ای گهر تابناک هستی امکان،
سپهر دانش و فرهنگ را تو مهر درخشان.

بجز همین گل عرفان که باشد از تو شگوفان،
به باغ دهر چه شایان، به درد جهل چه درمان؟

ز نور علم و فضیلت بود همواره ضمیرت،
فروغناک و مصقّا به رنگ صبح بهاران.

دلیل جدّیت و سعی و صدق توست اگر نه،
کجا ز علم شود بهره مند طفل دبستان.

مقام توست بسی ارجمند در همه عالم،
به پیش آن که بود مّطلع ز ارزش عرفان.

کنون ز فخر به روز چو نو بهار تو هر جا،
بسی معانی رنگین چکد ز کلک سخنران.

سزد به جشن تو بالم، رسد به نام تو نازم،
ز بس جهان ادب از فروغ توست چراغان.

به وصف تو بتواند لیبیب چامه سرودن،
ولی چنان که سزاوار شان توست نبتوان.

اندخوی، ۱۳۵۳ خورشیدی

یأس مطلب

به خود تا کی گزینی انزوا، دل،
برون زین تنگنا آخر برا، دل.

پژوها باش و پویا باش، تا چند،
خموش و ساکت افقی جا به جا، دل.

گرت نکشود درب آرزو بخت،
شکیبا باش و جدّیت نما، دل.

تخیر را چه سازی محرم راز،
مجو آمال از آئینه‌ها، دل.

نگردد تا هوس دامن کثانت،
خرد را ساز بر خود رهنما، دل.

نشاید ساختن با یأس مطلب،
گرت خسته است درد جانگزا، دل.

به رویت است ره تا بیکران باز،
بیفشان بال و هر سو پرگشا، دل.

یقین دارم فراگیری چو دانش،
رهی از جهل و هم گردی رسا، دل.

لیبیب، از اندۀ جانکاه دوران،
مبادا پژمرد آخر ترا دل.

اندخوی، ۱۳۵۳ خورشیدی

نوای ییخودی

نه تنها از حضورت دورم، از خود هم به فرسنگم،
نوای ییخودی‌ها را درای پیش‌آهنگم.

مگر شد رونما، یا رب، جنونی از مزاج من،
که هر دم می‌زند طفل حوادث این قدر سنگم.

به هر حالی دلم از آتشی مرموز می‌سوزد،
ندانم، در چه عالم، در چه فکرم، در چه آهنگم.

چنانم سرمه این بخت سیه اندر گلو کرده،
که هرگز ناله یی هم بر نخیزد از دل تنگم.

چه امکان از نشاطم نقش بندد خنده یی بر لب،
که ادبار و مذلت سخت بگرفته است در چنگم.

ز ابنای زمانم جز شکست دل نشد حاصل،
همه آزرده دارد با جبین پر ز آژنگم.

مبادا نوبهاری بیند آسیب خزان، یارب،
تبسم در لب لعلش فسرد از دیدن رنگم.

ادب اظهارم و جز شرح درد و غم نمی دانم،
که اندر زندگی همچون لیبیب اینست فرهنگم.

اندخوی، ۱۳۵۴ خورشیدی

دلی ز عاطفه سرشار...

نه من به کف ز طرب جام باده پی دارم،
به کام دل نه به گیتی اراده پی دارم.

به خاک تیره ام اندوه دهر بنشانده ست،
اگرچه قدّ چو سرو ایستاده پی دارم.

دلی به تیرالمها نشانه پی ما راست،
سری به کوه و بیابان فتاده پی دارم.

توان به حرف خوشی خاطر مرا بنواخت،
دلی ز عاطفه سرشار و ساده پی دارم.

مرا به شاخ روان نشگفت گل شادی،
اگرچه خار غم فوق العاده پی دارم.

در این بهار طربزا و خرم اینک من،
نشاط اندک و حُزن زیاده پی دارم.

نه شاعرانه گذاری مراست بر چمنی،
نه شادمانه خرامی به جاده پی دارم.

نه، از چه روی، لیبیب، این قدر غمین باشم،
که غمگسار چو آخوندزاده پی دارم.

اندخوی، مدرسه بابا ولی
بهار سال ۱۳۵۴ خورشیدی

شعر ناگفته

در دلم شعر هست، می‌خواهم که آید بر زبان،
تا شود جاری به‌گوشِ هر که چون آب روان.

جویم از بهر بیانش واژه‌های سازگار،
خواهمش در بهترین وجهی برآید از نهان.

لیک رهوار تخیل مانده از جولان فرو،
بارۀ اندیشه هم باری نمی‌تازد دوان.

هر قدر پیچم به لفظ نازک و باریک وهم،
شعر می ماند نهان در ابر غم چون اختران.

ای بسا معنی که با چندین فروغ و آب و تاب،
غیر پنهانی فسرده رنگ نگرفت از عیان.

با همه شوخی هزاران بیت عالی، ای دریغ،
تیره روزی بین که شد در پرده غم بی نشان.

باغ طبع ما جز افسردن بهاری هم نداشت،
غنچه اشعار ما نشگفته پژمرده از خزان.

صد بهار آمد پدید و صد چمن پیرایه بست،
حیف و صد افسوس ماییم و دل پُر ناتوان.

برده از هوشم چه قدّ جلوه بار، آگه نیم،
این قدر دانم که همچون سایه ام سویش روان.

سُرمه از جور سیاه کیست، یا رب، در گلو،
لال و خاموشم از آن چندان که نتوانم فغان.

کرده ام حاصل ز باغ دهر داغی و دلی،
چشم خونباری و رنگی زرد و دردی بیکران.

آه، لب بندم در این جا از سخن گفتن، لیبیب،
با که سازم حال زار خویش را خاطر نشان؟!

اندخوی، ۱۳۵۴ خورشیدی

طبع بردبار

به بر چو لاله دلی هست داغدار مرا،
درون سینه مگر گشته لاله زار مرا.

به پیش پای من افتاده هر کجا سنگی،
ز پای آخر از آن مانده راهوار مرا.

ز وضع ناخوشم افسرده گی به خود بالد،
خزان غصه چو شد چیره بر بهار مرا.

به این همه الم دلگزا و هستی سوز،
خوشم که هست چنین طبع بردبار مرا.

هجوم سیل حوادث خراب نتواند،
که کاخ صبر و شکیب است استوار مرا.

در این ستمکده کو دلبر دل آرای،
که دل ستاند و ماند وفا شعار مرا؟

از آن رهی که امل خواهدت کشید، لیبیب،
به رهنمون خرد گو که بازدار مرا!

اندخوی، ۱۳۵۴ خورشیدی

عشق جاودانی

به دل شراره فگن عشق جاودانی توست،
کباب وار دلم زین شرر فشانی توست.

چه آفتی که جهانی چو سایه در قدمت،
نهاده سر، همه جویای مهربانی توست.

اگر چه صرف غمت گشته شادمانی من،
من و دعا که طلبگار شادمانی توست.

ز حال دل خبرت کرده زردی رنگم،
همین که هیچ نپرسی ز سرگرانی توست.

ز آسمان چه کنم شکوه، آن که کرده ستم،
به جانم از سر کین چشم آسمانی توست.

دلیل دوری ام از وصل - ناتوانی من،
دلیل دوری ات، از عشق، نازدانی توست.

مسافر است در این شهر روستازاده،
بخوان ز لطف که محتاج میهمانی توست.

اندخوی، ۱۳۵۵ خورشیدی

۱. شاعر در اوایل گاهی واژه «روستازاده» را به عنوان تخلص مستعار به کار می برد.

پرتو دیدار

از بس به کارگاه ادب کار نازک است،
لأبد ادیب را همه گفتار نازک است.

در دوستی مباحش دل آزار و تندخوی،
کان رشته از کشیدن این بار نازک است.

آهسته نه قدم، چو رسیدی به کوی دل،
کاین بارگاه را همه افزار نازک است.

حاجت رهی به فهم درشتی نمی برد،
بنگر که بر دهان شتر خار نازک است.

با غیر دوستی نتوان کرد استوار،
یعنی که تار الفت اغیار نازک است.

آئینه صاف تا نکنی هیچ ننگری،
غافل مباش، پرتو دیدار نازک است.

گفتار بی ادب چه بود؟ بار خاطری،
هر باد هرزه را تو مپندار نازک است.

آزرده از صریر قلم می شوی، لیبیب،
طبع سخنور تو چه مقدار نازک است؟

اندخوی، ۱۳۵۵ خورشیدی

حریم ناز

باز هم هر بی‌سرو پایی سخن پرداز شد،
باز از زآغان نوای بلبلی آغاز شد.

نرگس غماز شد گویی شکاف پوستین،
بید مجنون را تماشا کن، قد طّنّاز شد.

باز بنگر دفتر اشعار هر صاحب‌دلی،
بر ره نوباوه‌گان هرزه پای انداز شد.

بواھوس بنگر کہ از عشق و محبت دم زند،
گوییا با دوست مہمان حریم ناز شد.

ہر کلاغی باز گستاخانہ بر شاخی نشست،
در گلستان ہا، تو گویی با گلی ہمراز شد.

غنچہ بر وی خندہ زد، چندان کہ لب بر لب نبست،
بی تأمل کی توان گفتن کہ گل ہا باز شد.

اندخوی، ۱۳۵۵ خورشیدی

شهرهای نور

ای ناله، خیز! راه نیستانم آرزوست،
ای گریه، جوش! قلزم و توفانم آرزوست.

ای طبع، همتی که در این جلوه گاه غم،
شوریده گی چو مرغ نواخوانم آرزوست.

از انزوا و گوشه عزلت دلم گرفت،
جولانگهی چو دشت و بیابانم آرزوست.

تا کی ز بخت شکوه کنم، نالم از فلک،
زین بعد زندگی نه بدین سانم آرزوست.

در نیمروز شرق سوی شهرهای نور،
پرواز چون عقاب پرافشانم آرزوست.

تا چند سر به جیب و به دامن مراست پای،
پویش به ره چو موج شتابانم آرزوست .

از نظم روشن و سخن آتشین، لیبیب،
دامن زدن به مهر درخشانم آرزوست.

اندخوی، ۱۳۵۵ خورشیدی

غبار صحرا

گل اُمید، دل، از خار مگیلان مطلب،
آنچه خواهی ز گلستان، ز بیابان مطلب!

تو محو گوهر مطلب ز غبار صحرا،
به کف آن سان که نیاید، تو هم آن سان مطلب!

فرق اغیار نشد روشنم از یار، ای دل،
زین وفا هیچ محو، دوستی زان مطلب!

پیش هر ناکس و کس عرض نیاز تو خطاست،
جان ده از گرسنگی و ز کسی نان مطلب!

گذر افتاده اگر چند ترا سوی مزار،
حاجت خویش کنون از شه مردان مطلب!

بی شکیب این قدر از هر سخنی رنج مبر،
اینچنین از همه کس لطف فراوان مطلب!

پیش این قوم نمانده است ترا قدر، لیبیب،
خود بدان قدر خود و از دگران آن مطلب!

مزار شریف، ۴ ثور/اردیبهشت ۱۳۵۵

دست از طلب ندارم تا کام من برآید،
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید.
لسان الغیب حافظ

بانگ تندر

هر لاله‌پی کزین دشت گلگون کفن برآید،
خون شهید میهن زان موجزن برآید.

امروز، ای هماورد، نتوان نشست بیدرد،
سرها فتاده در خاک، جان‌ها ز تن برآید.

کرده دلِ پراز مهر آماج تیر دشمن،
بهر نجات میهن هر مرد و زن برآید.

در دره‌های پنجشیر، گرم نبرد صد شیر،
از بیستون پامیر صد کوهکن برآید.

این بوستان مقام قمری و عندلیب است،
بی قید و شرط از این باغ، زاغ و زغن برآید!

این گلزمین چه امکان بر غیر صحن جولان،
زین جلوه‌گاه یزدان، گو، اهرمن برآید!

فریاد نارسایم عمری ست در گلو ماند،
وقت است بانگ تندرز ابر محن برآید.

این گلستان منزه باد از گیاه هرزه،
تا سبزه جوشد و گل هم نسترن برآید.

ورونثر/روسیه فدراتیف

بهار سال ۱۳۶۰ خورشیدی

مقدار معلم

پژمرده نگردد گلِ بیخارِ معلم،
علم است و ادب زینت گلزار معلم.

جسم تو اگر پرورش از مام و پدر یافت،
تربیت روح تو بود کار معلم.

از علم و ادب بهره برد طفل دبستان،
آن گه که بود کوشش و ایثار معلم.

همواره فروزان بود از علم ضمیرش،
خورشید عیان بین به شب تار معلم.

با دیده قدر آن که به دانش نگرد نیک،
داند که فزون از همه مقدار معلم.

مزار شریف، ثور/اردیبهشت ۱۳۷۵

رنگ جلوه

شب چو نرگس با خیالت در چمن گل کرده ام،
با گل مهتاب در یک پیرهن گل کرده ام.

دیده چندان آرزوی آن گل رو داشته است،
تا به چشمم گل فتاده است و سمن گل کرده ام.

بزم سودای کدامین شعله قامت شد سرم،
فرق تا پا شمع سان یک سوختن گل کرده ام.

فیض‌ها جوید ز نیسان غنچه افسرده هم،
از نسیم مژده وصل تو من گل کرده ام.

همچو گل از فرصت عیشم در این گلشن می‌رس،
شد قبا، گر یک نفس در پیرهن گل کرده ام.

گلشنم تا گشت پامال خزان حادثات،
یک قلم چون برگ من هم ریختن گل کرده ام.

مؤنسم گر هست در هستی، همین داغ دل است،
تا به رنگ لاله زین دشت و دمن گل کرده ام.

حال باغ از جور پاییز آشکار از برگ زرد،
از شکست رنگ جویدم، وطن گل کرده ام.

برگ برگ هستی‌ام زین باغ رنگ جلوه چید،
گر همه جان رسته ام، و ر جمله تن گل کرده ام.

خانه دل بود روشن با تو ام، ای نور جان،
تا تو رفتی، من چراغ خویشتن گل کرده ام.

می‌دمد سر تا قدم از هر بُن مویم شکست،
شانه زلف که خواهم شد، شکن گل کرده ام.

تیره روزی مانع طبع فروزان مشکل است،
چون سحر از دامن شب خنده زن گل کرده ام.

بر زبان حرفی ز سوز دل کجا بردم، لبیب،
کی به رنگ شمع در هر انجمن گل کرده ام؟

ورونثر/ روسیه فدراتیف، ۱۳۵۸ خورشیدی

شام عید

عید، ار نه بر فزونی داغ من آمدی،
در هجر او چسان به سراغ من آمدی؟

جز خار غم اثر ز گل خُرَمی نماند،
بهر چه، ای بهار، به باغ من آمدی؟

خونابه غم است نصیبم ز روزگار،
کی، ای می طرب، به ایاغ من آمدی؟

برخاستی نسیمی از آن کوی و کاشکی،
عطری ز گیسویش به دماغ من آمدی.

درد و غم فراق رسیدی به سر، دریغ،
روز نشاط وصل و فراغ من آمدی.

گر آن گل آمدی ز درِ آشتی، لیبیب،
عید و گل و بهار به باغ من آمدی.

کابل، ۱۳۶۰ خورشیدی

بهار ناز

فرشته ای و ندارد فرشته خُوی ترا،
خدای، خود به که مانند کرده روی ترا؟

وداع زندگی آسان و درد آن دارم،
که دل به خاک برد داغ آرزوی ترا.

زمین عشق کزو جز گیاه یأس نرُست،
به آبیاری خود ریزد آبروی ترا.

یگانه آرزوی من ز زندگی اینست،
که رام خویش کنم چشم فتنه جوی ترا.

هوای دیدن رویت چو بر سرم افتد،
کجا روم، ز که جویم سراغ کوی ترا؟

جدا ز خود میسند، ای بهار ناز، مرا،
که دل کشیده بسی رنج جستجوی ترا.

اگر ز قید تعلّق رهاندم اقبال،
کنم به گردن خود حلقه تار موی ترا.

ندانم ز چه، ای گلزار، راهی نیست،
به باغ وصل تو این مرغ نغمه گوی ترا؟

کابل، ۱۳۶۶ خورشیدی

امید دراز

شده دَیجور روزم بی رخت، خورشید من، بازآ!
ز خود میسند مهجورم، مکن تبعید من، بازآ!

شب هجران به یاد رویت انجم بارد از چشمم،
کجایی، ماهتاب و زهره و ناهید من، بازآ!

بهار آمد، ولی ما را طرب کو بی گل رویت،
بهار و باغ و فردوسِ برین و عید من بازآ!

رخت گیتی نما آینه و چشمت جهانبین جام،
تو، ای بر ملک دل اسکندر و جمشید من، بازآ!

دل اُمید درازی بست ز اوّل بر خم زلفت،
ز من کاکل فشان مگریز، ای اُمید من، بازآ!

غبار راه گشتم تا بگیرم طرف دامانت،
چنین دامن کشان مگذر، جفا تمهید من، بازآ!

به مهر تو کند بدخواه بر تردید وادارم،
برای این که گردد رفع این تردید من، بازآ!

تو، ای سرو روان کاین سان خرامان می روی از دور،
رمیده از قد لرزان همچون بید من، بازآ!

مپرس از من که باشد بهترین بهتران در حُسن؟
تویی خود بهترین بهتران از دید من، بازآ!

بهار و گلشنش دور از تو بر دل کی زند چنگم،
تو، ای وصلت بهشت و راحت جاوید من، بازآ!

به جان آمد لیبیب از هجر و زان برخویش می خواند،
ترا، ای جان، مرنج از این همه تأکید من، بازآ!

کابل، ۱۳۶۶ خورشیدی

رویش گلناک

شب که مهتاب بهار اشعه فانوسی ریخت،
یکسر از روی جهان ظلمت کابوسی ریخت.

موسم رویش گلناک رسید و به زمین،
فیض‌ها دمبدم از رحمت قدّوسی ریخت.

یافت زیب دگر از موج شکوفه گلزار،
بسکه باد سحر آنجا پر طاووسی ریخت.

مستم از نیم نگه کرده فرنگی چشمی،
ساقی بزم به جامم نه می روسی ریخت.

واقف از عشق میان دل و دلدار نشد،
مدعی گرچه بسی نقشه جاسوسی ریخت.

گوهر اشک که چشمم به نثارت پرورد،
در تماشای خرامت به قدمبوسی ریخت.

مگذر از جاده انسانی و در هر دین باش،
کاین ز گلبانگ اذان و بم ناقوسی ریخت.

رتبه شعر بلند است به معنی، ورنه،
طرح این کاخ که از واژه قاموسی ریخت؟

پیش دونان گهر خویش نریزم، لیبیب،
فقر گرچند به دل دانه مأیوسی ریخت.

کابل، حمل/فروردین ۱۳۶۸

جند جنگ

در این حدیقه نه بوی و نه رنگ خواهد ماند،
به جای گل همه جا خار و سنگ خواهد ماند.

شقایق و سمن از باغ رخت خواهد بست،
گیاه هرزه ورا در تبنگ خواهد ماند.

در این دیار دگر جنگ ماندگار بود،
که صلح همچو خیالات بنگ خواهد ماند.

مجو کبوتر صلح اندر این خراب آباد،
که جاودانه همین جغد جنگ خواهد ماند.

منادیان دروغین صلح را ز نفیر،
به کوس دهر همین دنگ دنگ خواهد ماند.

به کام مرگ روند آهوان در این صحرا،
هژبر و روبه و گرگ و پلنگ خواهد ماند.

بود به جای سه نان روزی ات به سینه سنان،
نصیب جان فگار ت خدنگ خواهد ماند.

قلم به دور فگن، دم مزن ز دانش و شعر،
که در کف اهل جنون را تفنگ خواهد ماند.

چنین که خلق به دریای جنگ غوطه وراست،
گل حیات به کام نهنگ خواهد ماند.

پُر است ساغر پتیاره گان ز بادۀ عیش،
به کاسه اهل خرد را شرنگ خواهد ماند.

شرر به بیشه هستی زد اهرمن، کز آن
نه تر، نه خشک، نه زشت و قشنگ خواهد ماند.

به راه پُر خطر، ای تکسوار، هرزه متاز،
که راهوار تو با پای لنگ خواهد ماند.

به نام داد، ستمگر نکرد جز بیداد،
که در ترازویش این پارسنگ خواهد ماند.

کابل، بهار ۱۳۶۸ خورشیدی

طُورِ عشق

ماه رُخ تو دیشب تا بی حجاب دیدم،
آن ماه را به خورشید مالک رقاب دیدم.

وصفت چسان سرایم؟ سر درنیاورم هیچ،
ماهت چگونه خوانم؟ من آفتاب دیدم.

نوری ز طُورِ عشقت تا بر دلم بتابید،
زان شعله رشته جان در پیچ و تاب دیدم.

سرو از رساییِ خود پیشِ قَدَت چو لافید،
با رخت سبزش از شرمِ رو در نقاب دیدم.

هنگامِ حالِ پرسی کرد از حیا رختِ خوی،
برگِ سمن ز شبِ غرقِ گلاب دیدم.

جامِ میِ آر، ساقی، تا از غمِ رهانی،
چون عکسِ رویِ جانان من در شراب دیدم.

اشکی چو دُرِّ مرجان در مقدمش فشاندم،
دیشب که آن پری را لُحّتی به خواب دیدم.

نازش به جان خریدنِ سودایِ سودمند است،
گرچند از این تجارتِ عمری عتاب دیدم.

اسلام آباد/ پاکستان، ۱۹۹۷ م

سراپا نور

تاجیک بقی دارم طَنّاز و ملیح و شیک،
کِش مثل نه در تُرک و همتاست نه در تاجیک!

از گیسوی مشکینش مه را کُلهی بر سر،
در سایه زلفش مهر تابان به شب تاریک.

در وصف دهان او گر قافیه تنگ آمد،
معنی و تخیل شد زان موی میان باریک.

آن رشک پری و حور، تا کرد دلم مسحور،
سویش نگریم از دور، گوید که میا نزدیک!

از غایت زیبایی در وهم نمی گنجد،
در دیده سراپا نور آید چو بینی نیک.

صد فتنه به دهر افتاد از نرگس فتّانش،
تا صید دل ما کرد مژگانش به یک تحریک.

آن نوگل باغ حسن خندد چو به گلزارم.
گویند هزارانم از هر چمنی تبریک!

دوشنبه شهر، می ۱۹۹۶م

شاه‌فرد دیوان حُسن

نازنینا، وه چسانی ناز پرورد این قدر،
در میان نازنینان گشته ای فرد این قدر.

خامهٔ قدرت چه زیبا زد رقم تندیس‌ات،
وه که در دیوان حُسنی بیتِ شه‌فرد این قدر!

خال مشکین دیده در کنج لبّت در حیرتم،
هندویی از آب کوثر چون طمع کرد این قدر؟!

سوختم تا با رقیبان گرم صحبت دیدمت،
کاشکی با ما نبودی مهر تو سرد این قدر.

بر مزار کشته‌گان ناز بگذشتی مگر،
تا به دامت نشست از خاک شان گرد این قدر.

از غم عشق توام گر نیست رنگی، از چه رو،
دیده پر خونین سرشک است و رخم زرد این قدر؟

گر به عشقم باورت ناید، بخوان این شعر نغز،
بی محبت کی توان مدح کسی کرد این قدر؟!

مزار شریف، حمل/فروردین ۱۳۷۶

خاطره

درین صحیفه چو خواهم که یادگار نویسم،
بسازم از رگ گل مسطر و بهار نویسم.

به خامه آب دهم گرز چشمه سار تخیل،
هزار چامه رنگین و آبدار نویسم.

صدای خنده گل بینی آشکار به شعرم،
نگاره‌پی اگر از ناله هزار نویسم.

ولی چه جای تفاخر کنون که مصرع چندی،
به افتخار عزیزی، به یادگار نویسم.

به آن که زبده تلمیذها بود به لیاقت،
سخن شناسد و باشد ادب شعار، نویسم.

یکی رساله که در باب داستان بنوشته،
سزد به وصفش اگر دُرّ شاهوار نویسم.

چنین رساله نوشتن نه هر کسی بتواند،
گزافه نیست، من این حرف بار بار نویسم.

به جای خاطره نظمی سروده آمد و اکنون،
دعاش گویم و حرفی به اختصار نویسم.

ذکا و ذهن و قریحت زیاده سازدش ایزد،
فزون میانه اقرانش اعتبار نویسم.

هماره شاد و سعادت نصیب خواهمش از حق،
همیشه ایمن از آفات روزگار نویسم.

مزار شریف، روز جمعه ۲ اسد/ مردار ۱۳۷۷

کتاب حرمان

نه بدان سرم که شعری چو دُر خوشاب گویم،
دو سه بیت اگر ز شرح غم و اضطراب گویم.

ز کتاب درد و حرمان که هزار برگ بیش است،
چه حکایتی کنم سر، ز چه فصل و باب گویم؟

به خدا، جهان شود تار به چشم خلق یک بار،
چو به دهر شمه پی از غم بی حساب گویم.

ز دو صد «چرا» و «چون»ی که ز وضع زندگی خاست،
خجلم، نمی‌توانم به یکی جواب گویم.

نه حریف نکته دانی که برم ز صحبتش فیض،
نه زبان آن که حرفی ز دل خراب گویم.

همه بلبلان از این باغ خزان رسیده رفتند،
به سخن چه لب گشایم، مگر از غُرَاب گویم.

به دل فسرده، ای قایل مثنوی، فروغی!
که رهم ز سایه تا چون تو ز آفتاب گویم.

مزار شریف، ۱۳۷۷ خورشیدی

دُرهای معنی

معلّم آن که دُرّ شایگان ریزد ز گفتارش،
بیا، دُرهای معنی چین ز گفتار گهربارش.

معلّم کیست؟ خورشیدی به اوج طارم هستی،
که ظلمتگاه گیتی را کند روشن ز انوارش.

نبودی گر معلّم در طریق زندگی رهبر،
به گمراهی فتادی نسل آدم در همه کارش.

معلم باغبان و کودکان چون نونها لانند،
نوازده دیده را با رنگ دانش نسترنزارش.

معلم را درختی بارور در باغ هستی دان،
که یکسر دانش و فضل و ادب آمد بر و بارش.

که برپا داشت کاخ معنویت را و آذین بست،
به کلک سحر پرداز، ار معلم نیست معمارش؟

زدگان معلم شو خریدار متاع فضل،
چنان جنسی که از رونق نیفتد هیچ بازارش.

به چشم قدر و عزت بین سوی آموزگار، ای جان،
خدا سازد ذلیل آن را که دارد کوچک و خوارش.

مزار شریف، ۱۳۷۸ خورشیدی

روی صفا جوش

ای لطف سخن در لبّت از آب گهر پاک،
خَوی بر رخت از قطرهٔ باران سحر پاک.

در لعل تو هنگام سخن گفتن شیرین،
نوشینه تبسم بود از تازه ثمر پاک.

زان طرز تکلم که بُود خاص زبانت،
ریزد گه گفتار تو لؤلؤ و دُرر پاک.

از قدسیتَم کن دل شگاک خود آگاه،
چون طینت من هست مصفا و گهر پاک.

در کفه سنجش منم هیچ تو با غیر،
پیداست که گوهر بود از مهره خر پاک.

پاکیزه تر از قطره باران بهاری،
در باغ وفایت منم از شبنم تر پاک.

من شعر نگویم به کس، إلا به محبت،
من عشق نورزم به رُخ خوب، مگر پاک.

بر روی صفا جوش توام گر نگه افتاد،
مستیز که نیّت بُودم صاف و نظر پاک.

گر ارج نهی نزهت و پاکی و صفایم،
از جاده انصاف، مه من، مگذر پاک!

مزار شریف، ۱۳۷۷ خورشیدی

ساقهٔ نسرين شکست

ای دریغ، از جور چرخ آن ساعد سیمین شکست،
ریخت ناهید اشک ازین غم، خوشهٔ پروین شکست.

بر چمن، یا رب، کدامین بادِ پاییزی وزید،
کز نهیبش گل فسرد و ساقهٔ نسرين شکست؟

زین الم کان نازنین دست تو کسر از سنگ یافت،
طُور لرزید و ید بیضا به علّین شکست.

شد چو آگه از شکست دستت، ای حورا نژاد،
در بهشت از حُزن رنگِ روی حُورالعین شکست.

تا بلورین ساعدت آزد سنگ بدگهر،
سنگدل ها را هم از رقت دل سنگین شکست.

چون ز زخم تیشه گُهکن نکرد اندیشه پی،
بدگهر سنگی که سیمین ساعد شیرین شکست.

تا به گردن دست مجروح تو دید آویخته،
قامت گردون ازین بارِ غم سنگین شکست.

درد کسر دست تو بر رگِ رگِ جانم دوید،
بر دل بشکسته ام افتاد از آن چندین شکست.

فکر آزاری که کرد احساس جسم نازکت،
جان افگارم بیازرد و دل مسکین شکست.

گرچه بشکستی دلم با سنگ بی مهری، ولی
کی روا دارم ترا بر سنبل زلفین شکست.

قُدسیان را بر ستوه آوردم از دست دعا،
تا به لب هاشان سکوت از گفتن آمین شکست.

در فلک جمع ملائک را به لب این التجاست:
دست تو یابد شفا بی عیب و نقصان زین شکست!

مزار شریف، ۳ ثور/اردیبهشت ۱۳۷۸

تَلألوی دگر

کی توان زد خیمه از کوی تو بر کوی دگر،
قبله خود کی توانم ساختن سوی دگر.

فکر من جز در هوای آن هلال مشکسات،
بیت موزون کی کند انشا به ابروی دگر.

سرو دلجوی تو شد پرورده ز آب دیده‌ام،
کی روا باشد که بالذ بر لب جوی دگر؟

قمری طبعم به وصف سرو نازت نغمه سنج،
طوق مهرت نیست بر عُنقِ سخنگوی دگر.

آنکه بر زانو درآمد از غم عشقت، منم،
چون گذاری سر ز ناز، ای جان، به زانوی دگر؟

این هوادارت زند پهلوی به خورشید از صفا،
حیف باشد گر تو بنشینی به پهلوی دگر.

جز سر کویت که خاکش چشم ما را توتیاست،
کی فرحبخش و دل افروز است مینوی دگر؟

بعد قرنی مهر حُسن از تو تاللو کرده، باز
بگذرد قرنی کند تا یک تاللوی دگر.

عالمی آسوده بود از های و هوی عاشقان،
عشق ما افگند در عالم هیاهوی دگر.

بیش از این سیل سرشک من ز بی مهری مریز،
ترسم از این آب جاری گردد آموی دگر.

می رمی از سایه من چند، ای وحشی غزال،
بر لبیت نیست غیر از فقر آهوی دگر!

مزار شریف، قوس/آذر ۱۳۷۸

شب‌های بی‌سحر

یک دسته گل به ذوق نچیدیم، باغ مُرد.
گل، زان سریعتر که نوازد دماغ، مُرد.

تنها نه گل به باغ ز صرصر فسرد و ریخت،
فانوس لاله نیز به پهنای راغ مرد.

گرید دلم به یاد نواسنج بلبل،
کز یورش سپاه سیه پوش زاغ مرد.

زین بعد ما و ظلمت شب‌های بی‌سحر،
خورشید غرق خون شفق شد، چراغ مرد.

دیگر فرح ز دهر نخواه و مجو فراغ،
عمر فرح سر آمد و دَور فراغ مرد.

زین پس هوای کوی تو بی‌مهر کی کند،
در آشیانِ سینه دل پر ز داغ مرد.

پرسد: «چه شد لیبیب؟» پس از رحلت، بگو:
«در کنج بیکسی نگرفتی سراغ، مُرد!»

مزار شریف، اسد/مرداد ۱۳۸۰

میهن

ای نوجوان، ز جان باش خدمتگزار میهن،
از روی صدق می‌کوش دایم به‌کار میهن!

چون مؤمنی، حدیث «حُبِّ الْوَطَنِ» بیاموز،
یعنی که از دل و جان شو دوستدار میهن!

از راه علم و دانش آباد کن وطن را،
روشن شود به‌عالم تا اقتدار میهن.

بر زمهریر دل‌ها خورشید علم تابان،
تا رو نهد گل افشان هر سو بهار میهن.

آرا به زیور علم آرای خود که گردی،
تا مایه مباهات هم افتخار میهن.

آزادی وطن را از جان عزیزتر دار،
بهر حفاظتش کن جان را نثار میهن!

دامان پاک میهن بر دست غیر مسپار،
خود در کف کفایت گیر اختیار میهن!

مزار شریف، ۱۳ جدی/دَی ۱۳۷۹

سرو نازپیرا

فرود آرم سری در سجده بر محراب ابرویت،
که تا ایمان من کامل شود بر مصحف رویت.

وفا گرچند نتوان داشتن چشم از پریرویان،
امید است این که گردد رام ما چشمان آهویت.

ز بند عشق چون نبود رهایی در نصیب ما،
چه خوش افتاد، بنگر، مرغ دل در دام گیسویت!

یکی آزاده سرو نازیپرا کرده مفتونم،
یقینم شد که آن نبود بجز بالای دلجویت.

خریداران تو از تار مویت بیشتر دیدم،
ز بی برگی در این بازار، من چون بنگرم سویت؟

جهان را با جمالت، وه چه خوش آراستی زیبا،
تفرجگاه زیبا طلعتان شد زان سرِ کویت!

ازین سان شاعری در فاریاب آخر چه فریابم؟
که سویم نفگند نیم نگاهی چشم جادویت.

نی، ای لاله رخ، آگاه از حال سیه روزان،
که افتاده است داغی بر دلم از خال هندویت.

میمنه، پاییز ۱۳۸۴ خورشیدی

معبد عشق

گردید فوج عشقت بر ملک دل چو چیره،
شد روزگار عیشم چون گیسوی تو تیره.

هر لفظ از زبانت شیرین تراود، آن سان،
گویی که می‌چکد از انگورِ لعل شیره.

در کنج لعل شیرین، بنشسته خال مشکین،
مانا فشانده قنّاد کنجد به شیر پیره.

نظاره کی توانم کردن عیان به رویت،
کو چشم تا نگرده از آفتاب خیره؟

پیش جمالت، ای جان، هر کو ستوده خوبان،
حقاً که او به کرمان برده جوال زیره!

آن سان که در نزاکت نبود ترا نظیری،
شعری بدین بلاغت نیز است بی نظیره!

گر دل به معبد عشق عکس رخت پرستید،
بر وی مگیر، باشد چون این گنه صغیره.

مهرت مباد میرد اندر دل لبیب
جایی به مرده گان نیست دیگر در این حظیره.

تالقان، ۷ اسد/مرداد ۱۳۸۵

شراب خنده

روزی از طالع مصاحب با من آن جانانه بود،
از تپیدن دل به گرد شمع او پروانه بود.

مردمک از چشم ما سویش هوا بگرفت و لیک،
یک نگاه از گوشه چشمش به سوی ما نبود.

آشنا یک بار هم منظور ناز او نشد،
التفاتش سر به سر با مردم بیگانه بود.

شد فزون ریش دلم، دیدم پسند اوست ریش،
بر پریشان زلفش از چاک دل ما شانه بود.

از شراب خنده اش سرخوش رقیبان، کاشکی
سوی ما نیمی نگه زان نرگس مستانه بود.

جلوه کرد و از نظر غایب شد آنکه چون پری،
گوییا در پیش چشمم بود چندی یا نبود.

باز از افسون محبت نغمه سر کردی، لیبیب،
گرچه عمری خامه ات سرگرم این افسانه بود.

کابل، اسد/مردا ۱۳۸۵

دیر و کعبه

ای تُرک پری چهره و ای حور بهشتی،
با غیر درآمیختی و یار بهشتی.

حسن آیت و مه طلعت و هم لطف طبیعت،
خوش سیرت و گل کسوتی و نازسرشتی.

مقصود تویی روی به هر قبله که آرم،
تو صومعه و کعبه و تو دیر و کنشتی.

ز اشکم به غم عشق تو هامون شده جیحون،
چندان که توان راند در آن بادیه کشتی.

نیکی و بدی نیست بجز کیفر اعمال،
در موسم حاصل دَرِوی آنچه که کشتی.

در نام نکو شهره آفاق شو، ارنه
سهل است شدن مشتهر، ای جان، به پلشتی.

بیداد مکن پیشه که باقی نگذارد،
از کاخ ستم دست زمان سنگی و خشتی.

آسایش و یا محنت اگر گشت نصیبت،
از کرده خود دان که عملنامه نوشتی.

از پرتو حُسنی که تجلّی به جهان کرد،
بر چشم لیبیب آید زیبا همه زشتی.

تالقان، ۲۸ اسد / مرداد ۱۳۸۵

گلبن بویا

عمر بگذشت و نشد دل یک دم از غم‌ها تهی،
ساغر عیشم فلک چون داشت از صها تهی.

گرچه آغوشم هلال آسا نشد پُر زان سهیل،
دل نگشت از مهر آن ماه جهان آرا تهی.

چون از این میخانه مستان توشه اندوزند، چون
جام و پیمانه است خالی، شیشه و مینا تهی.

دل چو بود از عشق خالی، ره نیابد سوی حق،
کی رسد محمل به منزل چون شد از لیلا تهی.

کی کنم ترک سر کویت به تهدید رقیب،
جامه می سازم تهی، اما نسازم جا تهی.

سرد مهری تا کی، ای مهر درخشان امید،
گر نمی خواهی ز مهر خود دل ما را تهی؟

ما مسلسل داستان زلفت از بر کرده ایم،
تا قیامت هم نگرود این سر از سودا تهی.

دلبران بسیار، اما کو ز دلداری نشان؟
گل فراوان است و باغ از گلبن بویا تهی.

دل شد آب از حسرت آن دُر دندان، لعل لب،
یا رب، این دریا مباد از لؤلؤی لالا تهی!

رسته از معدومی آن کو در سخن شد ماندگار،
نام عنقا باقی است و عالم از عنقا تهی.

تا لیبیب از نو نوا سر کرد بر روی گلی،
نیست گلزار تخار از نغمه زیبا تهی.

تالقان، شب ۲۲/۲۱ عقرب/آبان ۱۳۸۵

بسم الله خوبی

فرخنده زمانی که کند جلوه جمالت،
بی پرده شود بر همه در حُسن کمالَت.

وحدت که نمایان بود از انفس و آفاق،
دریافتم از طاقی آن جفت هلالَت.

زخمی که به دل ناوک نازت زده بیبایک،
درمان نپذیرد مگر از نوش وصالَت.

یاد آر تو هم زین وطن آواره غربت،
دانی که انیشت نبود غیر خیالت.

هر خنده شیرین تو دل از کف ما برد،
این پاسخ ما بود، نگارا، به سؤالت.

جا دارد اگر ناز فروشی تو به «رستاق»،
در «رسج» و «فرخار» ندیدیم مثالت.

آن تیغ دو ابروت که بسم الله خویست،
گر ریخته خون دل ما، باد حلال!

نازم به محبت که زینش شده انشا،
از طبع لیبیب این غزل از بهر غزالت.

شاهراه کابل - تخار،

۲۵ عقرب/آبان ۱۳۸۵

برق نگاه

ای روح شعر شورفگن، دوست دارمت،
ای معنی سرود و سخن، دوست دارمت.

هرگز کسی ندید به زیبایی رُخت،
یک گل به بوستان و چمن، دوست دارمت.

نسبت کجاست سرو سهی را به قامت،
ای خوبتر ز سرو و سمن، دوست دارمت.

یارای خنده نیست به گل در چمن، چو دید،
لبخنده تو، غنچه دهن، دوست دارمت.

خال سیه به کنج لب، وه چه اُنس یافت،
با مشک چین عقیق ین، دوست دارمت.

غَوّاص دل به جُستنت ای دُرّ شایگان،
عمری کشیده درد و محن، دوست دارمت.

از شعله پی که برق نگاه تو زد به جان،
آتش گرفت هستی من، دوست دارمت.

در روزگار ما، تو مگو، عشق کی بُود،
چون عاشقان عهد کهن دوست دارمت!

خواهم بنفشه پوش غزل سازمت ز عشق،
ای روح شعر و لطف سخن، دوست دارمت!

مزار شریف، شب ۱۲/۱۱ جدی/دی ۱۳۸۵

سؤال مهر

ای شام تیره را ز جمال تو مشعلی،
زلفت بر آفتاب چو شام مطّولی.

سرو چمان که سیر چمن کرد آرزو،
گسترده باغ بر قدمش فرش محملی.

با اهل ریش و فش چه بود نسبتی ترا،
گل را کسی ندید که خندد به جنگلی.

نرگس چگونه اُنس بگیرد به اعوری،
سنبل چسان رفیق شود با سرِ کلی؟!

یا چون شود غزال به خرس سیه انیس،
الفت چگونه با زغنی بست بلبلی؟!

در مقدمت چو دُرّ معانی شود نثار،
چون گوش می دهی تو به الفاظ مهملی؟!

کردی سؤال مهر از آن حوروش، لیبیب،
معلوم نیست پاسخ او «نه» و یا «بلی»؟

تالقان، بهار ۱۳۸۶ خورشیدی

عشق صفا جوش

ای کار تو با عاشق صد ناز و جفا کردن،
هر قدر جفا جوئی، ماییم و وفا کردن!

در عشق صفا جوشت بیمی است و هم اُمید،
چشم تو و دل خستن، آن لعل و دوا کردن!

ای کشته چشمت را صد عمر ابد حاصل،
چون معجزه لعلت صد روح عطا کردن.

آن مرغ اسیرم من در حلقه گیسویت،
زنهار که مشتایی از بهر رها کردن!

پیرانه سرم عشقت تا بر دل و جان افتاد،
کو طاقت هجران و یا وصل رجا کردن؟

عشق تو به دل چون مهر بخشید صفا و نور،
کی دیده تواند زان رو کسب ضیا کردن؟

بر جان لیبیب افتاد تا شعله پی از مهرت،
خاکستر او شاید روزی به هوا کردن.

کابل، ۲۶ سرطان/تیر ۱۳۸۹

تنهایی

نیفتد هیچ کس، یا رب، چو من در دام تنهایی،
نخسبد در مغاک بیکسی در شام تنهایی.

نه دلداری، نه غمخواری، نه همراهی، نه دمسازی،
نه یار همدمی ما را در این ایام تنهایی.

میِ عشرت خورید، ای دوستان، در وصلِ یار خود،
شرنگ غم نصیب آمد مرا از جام تنهایی.

می صافی بیاشامید با یاران خوش صحبت،
منم در کلبه اندوه دُرد آشام تنهایی.

چسان بر تاجم این رنج و محن کآورده ام بر سر،
جفای دهر و درد بیکسی، آلام تنهایی.

ز تنهایی چنان زار و نزارم، زین سپس هرگز،
به پیش من میر، ای دوست، دیگر نام تنهایی!

دروغین وعده پی داد آشنایی، عهد و پیمان بست،
که باشد همدمی از بهر ما هنگام تنهایی.

ولی بی مهری اش بنگر که بر رغم قرار و قول،
سراغ ما نمی گیرد به صبح و شام تنهایی.

خدایا، خود تو یار بی کسان و بینوایانی،
مرا مگذار از این بیش اسیر دام تنهایی!

کابل، کارته سخی، اوّل سرطان/تیر ۱۳۹۱ خورشیدی

آسمان عشق

دلم از تیغ جورت پاره شد هم پاره‌تر بادا!
سرشک از دیده‌ام فواره شد، فواره‌تر بادا!
چه بیرحمی که هر دم صد جفا بر من روا داری،
که مانا در برت دل خاره شد هم خاره‌تر بادا!
دل من مشتری‌وار، ای سهیل آسمان عشق،
به خورشید رُخت سیّاره شد، سیّاره‌تر بادا!

به صحرای جنون دل از غمت، ای بهتر از لیلا،
چو قیس آشفته و آواره شد، آواره تر بادا!

ترا فرزانی و دانش ما در نظر نامد،
که منظور تو یک بیکاره شد، بیکاره تر بادا!

توان و تاب ما بُردی تو با جور مدام خود
که آخر عاشقت بیچاره شد، بیچاره تر بادا!

حسود البته پیوند دو دل را بر نمی تابد،
در این کار او بسی مگاره شد، مگاره تر بادا!

کابل، کارتهٔ سخی، ۳۰ / ۴ / ۱۳۹۱

جُدایی

ز من بگزید تا دلبر جدایی،
سیه شد روزگارم در جدایی.

همه گل‌های باغ سبز امید،
نموده یک قلم پرپر جدایی.

ز هجران چون نسوزد تار و پودم،
زده بر جان من اخگر جدایی.

مرا شوق وصالش بود در دل،
ولی پرورد او در سر جدایی.

کنون من در کجا جویم وصالش،
که می بارد ز بام و در جدایی.

چنان امیدوار وصل بودم،
نمی آمد مرا باور جدایی.

مرا تا از درش آن شعله خوراند،
وجودم کرد خاکستر جدایی

ندانستم مگر قدر وصالش،
که ناگهان رسید از در جدایی.

مسلمانان، فراق یار سخت است،
نیاید بر سر کافر جدایی.

بگو، چون خون نگریم در فراق،
رگ جان را زند نِشتر جدایی.

دل عاشق کجا و تاب هجران،
مکن یار، از حد افزونتر جدایی.

بیا و مؤنس تنهایی ام باش،
مکن میل، ای پری پیکر، جدایی.

گاهی حال لیبیب ناتوان پرس،
غمش بالین شده، بستر جدایی.

کابل، کارته سخی، شب ۱۶/۱۵ اسد/مرداد ۱۳۹۱

دیوار جدایی

تا رسیده‌ست به گوشم ز تو اخبار جدایی،
گشته چون کوه به دوش دل من بار جدایی.

چون توان بر تو رسیدن که کشیدند رقیبان،
به میان من و تو این همه دیوار جدایی.

وادی هجرتو چون طی کنم، ای گلبن شاداب،
که به هر گام به پایم بخلد خار جدایی.

زندگی بیتو محال است به این پیکر مجروح،
با من، ای جان گرامی، مکن اظهار جدایی!

به شفاخانهٔ وصلت بنما راه، طیبیا،
که رسد باز به صحت ز تو بیمار جدایی،

غربت و خانه به دوشی و تهیدستی و حرمان،
همه یک سوی، ولی سخت تر آزار جدایی.

برق حسرت که به یک شعله گدازد تن و جان را،
سوزناک است ولیکن نه چنان نار جدایی.

کابل، کارتهٔ سخی، ۲۰ اسد/تیر ۱۳۹۱

جَنّت رویِ زمین

کشور تاجیک را گر جَنّتِ رویِ زمین
گفته اند، الحق که این نبود گزاف، ای نازنین

هر طرف گلزار و در گلزار جاری جویبار
در چمنزارش چمان بینی به هر سو حورِ عین

گلشنش پیوسته پُر از گل به پاییز و بهار
موجزن همواره بُستانش ز وُرد و یاسمین

باغ‌هایش سر به سر مملوست از الوان ثمر
هم در انهارش روان شیر و شراب و انگبین

خوشگوارتر هوایش از نسیم خُلد هم
بختیار آن کو زید عُمری در این خُلد برین

گر فرارود است همچون خاتمی در آسیا
کشور تاجیک می‌باشد در آن خاتم نگین

نعمت سرشار ایزد کرده ارزانی ورا
می‌نگر روی زمینش هم بین زیر زمین

خوبرویان‌ش چه کم دارند از حور بهشت؟
یکسراند آینه‌سیما، سرو قامت، مه جبین

رقص طاووسان به روی صحنه نغز و دلرباست
نغمه خُنیارانش جانفزا و دلنشین

آشتی و صلح شد از لطف رحمانی نصیب
مردم تاجیک را، بر همتش صد آفرین!

میهن تاجیک باد آباد و خُرم جاودان
این دعا گُن مستجاب از لطف، رب العالمین!

دوشنبه شهر (تاجیکستان)، ۴ نوامبر ۲۰۱۲

میمنه سوگوار

باز گلگون خاکت از خون جوانان، میمنه!
مردمت بنشسته در سوگ عزیزان، میمنه!

تا به کی در خون تپی از ظلم درخیمان قرن،
کی مصیبت های تو آید به پایان میمنه؟

باز در هر خانه ات شد خاندانی سوگوار،
نوحه خیزد بازت از کوی و خیابان، میمنه!

برندارد دست چند از دامت دیو ستم،
چند در خون غوطه ور سازندت این سان، میمنه؟

شش جوانی کز پی خدمت به تو بسته کمر،
با کدامین جرم گشته تیرباران، میمنه؟

چند قربانی دهشت مردم آزاده ات،
کاخ آمال تو بینم چند ویران، میمنه؟

بردباری چند؟ بر پا خیز و کن محشر به پا،
نیست این عجز و زبونی بر تو شایان، میمنه!

دشمن درنده خور را بگذران از تیغ کین،
تا بگیری درس عبرت خصم نادان، میمنه!

دامن نزهتگهت کن پاک از لوث عدو،
تا گل وحدت شود هر سو شگوفان، میمنه!

دوشنبه شهر (تاجیکستان)، قوس/آذر ۱۳۹۲

گریه کابل

کابل، از این بار غم قدّ رسایت خم مباد،
گریه کن، اما دلت مأیوس از این ماتم مباد!

از هراس افگن نباید در دلت افتد هراس،
خاطرت هرگز ملول از صوت زیر و بم مباد!

کابل، ای آزاده شهر باستان میهنم،
قد به اوج افتخار افراز، فَرّت کم مباد!

دشمن ددخو اگر زد زخم کاری بر تنت،
جز وفاق و وحدت مردم بدان مرهم مباد!

از جفا هر کو دل خلقی نمود اندوهناک،
هم نصیبت ز انتقام دهر غیر از غم مباد!

گرگ همزاد شبان شد، وای بر حال رمه،
دوستی و دشمنی ناروشن و مبهم مباد!

وه، چه دیو این خیل خودکُش جانور پرورده است؟
آتش این جهل را هیزم بنی آدم مباد!

مشت پولادین به فرق زورگو محکم زنید،
ای جوانان، کاخ استبداد مستحکم مباد!

انقره، ۵ جون ۲۰۱۷

گلخن اندخوی

به تفتگاه مزارم، به گلخن اندخوی،
ببین که غرق خَویم، گویا فتاده به جوی!

برای سوختن جان آدمی شب و روز،
شرار می‌وزد آتش فشانده از هر سوی.

ز آفتاب مسِ آسمان چنان شده داغ،
که آب گردد از آن کوه‌های آهن و روی.

زمین چو کوره آهنگران شرار افشان،
سپهر چون دم آهنگری دمیده به روی.

چنین که می دمد آتش ز صبح تا به مسا،
هوا چو فیل دمان گشته توسن و بدخوی.

اندخوی، اسد/تیر سال ۱۳۹۵

بهار و نوروز

هوا، هوای بهار و نسیم نوروز است،
شگفت نیست که جانپرور و دل افروز است!

به هر طرف که دچار آیدت نگه، سبز است،
قدوم سبز بهاران چه راز مرموز است؟!

مگو که خار به گل همنشین شده است به باغ،
که سوزنش به کف آنجا بهار گلدوز است!

ز سر گرفت جوانی جهان ز فروردین،
خجسته روز نخستین آن که نوروز است.

بهار می‌گذرد، ارزش جوانی را
بدان که بر همه این نکته عبرت آموز است!

به زنده گی سخن و فکر نیک و کار نکو،
هر آن که این سه گهر داشت، دان که پیروز است!

ز بس زمین و زمان را گرفته نور به بر،
خرد به حیرت از آن کاین شب است، یا روز است؟!

شکوه و فتر نوین یافت این کهن نوروز،
به گلزمین وطن کاین همه زراندوز است.

خجسته باد به هر فرد جشن نوروزی،
که یادگار خوش از روزگار دیروز است!

استانبول/ ترکیه، ۲۹ حوت/ اسفند ۱۳۹۴، (۱۹ مارچ ۲۰۱۶)

تدبیر خرد

برگه پی گردانده شد از دفتر تاریخ باز،
مطرب گیتی به نام سال نو بنواخت ساز.

پارسایی و نهفتن سِرّ عشق آسان نبود،
می بده، ساقی، که آخر شد برون از پرده راز.

تا توانی بایدت از دامن خاطر فشانند،
گرد اندوه کهن، چون سال نو آمد فراز.

می نوازد مطربِ امروز در رپ، جاز و پاپ،
ای مغنی، لیک تو بنمای آهنگ حجاز.

سال و مه بگذشت و کاری بر نیامد از گفت،
زان که نگرفتی تو تدبیر خرد را کار ساز.

بخیه چارق نخندد تا به حال مضحکت،
بایدت از هرزه گردی ها نمودن احتراز.

خلق را بنگر که از بیداد مشتی سودجو،
می کشد مشکل نفس ز ادبار در سوز و گداز.

مردم مظلوم و محتاج از سر درمانده گی،
چند ساید بر در بیدادگر روی نیاز؟

در ره حق و عدالت رزم باید بی امان،
ورنه کی گردد در اقبال بر روی تو باز.

سال نو را شو پذیره با تلاش و سعی و جهد،
تا شود در زندگی از آن نصیب امتیاز.

انقره، مارچ ۲۰۱۷

جلوه‌گاه ناز

دوش گلزار خیالت خُفت در آغوش چشم،
بست آذین دگر زان خانه گلپوش چشم.

گشت از فیض نگه بر روی تو زیباشناس،
بار مَنّت، هر قدر خواهی، بِنه بر دوش چشم.

آفتابِ آن عذار آتش زدی بر خانه‌اش،
سایهٔ مژگان نمی‌گردید اگر روپوش چشم.

جلوه‌گاه ناز او ز آواز پاش افزود فرّ،
گوش از آن گرم تکاپوهاست دوشادوش چشم.

صید چشمی مست گشتن وانگهی حفظ خرد،
چشم نتوان داشتن از مردم مدهوش چشم.

بر رخت این سان که بیتابانه می‌دوزد نگاه،
مژده‌پی گویا ز تشریفت شنیده گوش چشم.

تا نهی پا، خانه خود دیده خوش آراست، لیک
زد به هم آن را ز شادی طفل بازی‌گوش چشم.

بعد چندین سال محرومی، خوشا، باری ز بخت،
شد نصیبش نعمت دیدار، بادا نوش چشم!

معرفت را راه دشواری است پیشِ رو، لیبیب،
نیست کافی اتکا بر فهم گوش و هوش چشم.

انقره/ ترکیه،

۱۰ اسد/ تیر ۱۳۹۶ خورشیدی

(اوّل آگست ۲۰۱۷ ترسائی)

در سوگ طاهر جان رؤوف که ناگهان از میان ما رفت!

دنیای بی وفا

دریغا، نیست عالم را وفایی،
نباشد زندگانی را بقایی.

چه دل بندد بدان فرزند آدم،
که در پی باشدش از جان جدایی.

نه عیش و عشرتِ آن را دوامی،
نه درد جانگدازش را دوائی.

روا دارد به نیکان بد گهر دهر،
سراسر جور و ظلم ناروایی.

ستاند جان پاک بیگناهان،
نبخشد بینوایان را نوایی.

دریغا، طاهر، آن پاکیزه طینت،
نکو سیرت جوان باصفایی.

رؤوف و مهربان بود او به یاران،
به اقربان داشت مهر و همنوایی.

ضمیرش بود از دانش منور،
که می افکند بر هر سو ضیایی.

جگر بند گرامی بود بر من،
به هر جا دستیاری، همصدایی،

فغان کز جور چرخ بی سرانجام،
گرفت او را ز ما دست قضایی.

چه مرگ نابه هنگام آمد و برد،
ورا زین خانه بر دیگر سرایی.

ز سوگش ناله ها برخاست از دل،
فضا آگند دود آه و وایی.

روانش شاد و یادش جادوان باد،
به حقش این بود ما را دعایی!

ناحیهٔ محاق/انقره، ترکیه، ساعت ۲:۵۵ شب ۱۱/۱۰ فبروری ۲۰۱۸

نیرنگ بهار

بزم عشرت گرچه در هر دور و بر دارد بهار،
بر دل افسرده از غم کی اثر دارد بهار.

لاله‌ها این سان که توفان کرده در دشت و دمن،
از پی آتش زدن بر جان شرر دارد بهار.

هیچ باک از رنگ زرد و نوحه دل نیستش،
چشم نابینا و مانا گوش کر دارد بهار.

از مصیبت گر نه بنشسته است در سوگ، از چه رو،
جامه از ابر سیاه و چشم تر دارد بهار؟!

گریه اش از چشم ابر و ناله اش از رعد چیست،
گر نه از اندوه و درد دل خبر دارد بهار؟!

رنگ او بشکستی، شادابی اش افسردنی است،
جز ندامت زین حیات آخر چه بر دارد بهار.

هر چه آورد او ز سامان طرب، بر باد رفت،
زین شکوفایی چه سود، آخر ضرر دارد بهار.

کی توان گل چیدن از شاخ طرب بی زخم خار،
یک طرف نوش و دگر سو نیشتر دارد بهار.

هوش کن، هر روشنایی راست ظلمت در کمین،
شام تارش هست در پی، گر سحر دارد بهار.

عده پی را دلکشا و بهر جمعی غم فزاست،
چشم هر بیننده را رنگی دگر دارد بهار.

لعبت گل را جمال آراست، «صایب» راست گفت:
«از دل پُرخون بلبل کی خبر دارد بهار».

فصل گل بر ما، لیبیب، امسال اندهبار بود،
تا ره دیگر چه نیزنگی دگر دارد بهار.

انقره، ۱۸ حمل/فروردین ۱۳۹۷، (۷ اپریل ۲۰۱۸)

فحوای ناز

ای خرام سرو رعنائیت چمن آرای ناز،
می شگوفد یعنی از هر گام تو گل های ناز!

خنده ات امواج ناز و هر سخن توفان ناز،
بحر استغنائی، ای جان، یا مگر دریای ناز؟!

هرگز از طرز خرامت هستی ام غافل نشد،
افکند هر دم طنین بر گوش جان آوای ناز!

اوست معذور، از نیاز ما اگر آگاه نیست،
نرگش پیوسته سرمست است از صهبای ناز.

پاک بازی همچو ما کمتر توان کردن سراغ،
بسکه بنهادیم نقد دین و دل در پای ناز!

دفتر دل راست زینت از ادا و عشوه اش،
نرگش با هر نگاهی می کند انشای ناز.

آن چنان کز جلوۀ رنگش توان گل را شناخت،
پی توان بردن به کُنه حُسن از فحوای ناز.

عشق را نازم که عاشق را سبکبال آفرید،
می رویم از خویش در هر لحظه با ایمای ناز.

غربت ما گر شود منظور چشم التفات،
افکنم رحل اقامت چند در مأوای ناز!

آن قدر غنچ و دلالش بر دلم دارد نفوذ،
نیست ذرات وجودم خالی از اجزای ناز.

چشم مستش گر دهد بر غمزه فتوای جهاد،
جان سالم کی بری از تیغ بی پروای ناز؟!

واجب آمد حفظ عزّ نفس بر هر کس، لیبیب،
کی توان با ناکسی گشتن قدح پیمای ناز.

انقره، شفاخانه نمونه، ۲۸ دیسامبر ۲۰۱۸

صفای طینت

بنمای لب به تبسمی، گل و غنچه سر به سر آفرین،
بگشا زبان به تکلمی، همه جا دُر و گهر آفرین!

ز تهاجم سپه خزان، شده زیر و رو گل و بوستان،
تو به خنده پی بگشا لبان، گلِ عالم دگر آفرین!

گراذلِ تهی از خرد، نگرد سوی تو به چشم بد،
تو به دفع این همه دام و دد ز نگاه خود شرر آفرین!

ز کدورت دلِ مفسدان، شده تیره شب اگر این جهان،
تو صفای طینت خود نمای و به خنده پی سحر آفرین!

به حریم باغ تو باغبان شجر ستم بنموده غرس،
پی ریشه کندن این شجر ز درایتت تبر آفرین!

تو به نام جدّ و پدر مناز و سمند اهلیت بتاز،
بنما ثبوت لیاقت و ز معاصران ببر آفرین!

ز قفای بیدلِ نکته دان، چه رسد، لیبیب، شدن روان،
تو نمای طبع خود امتحان، به سوییّهات اثر آفرین!

انقره، شفاخانه نمونه، اول جنوری ۲۰۱۹

دانشگاهِ نزاکت

دو نرگسِ مستِ سحرکارت کند گر این گونه فتنه برپا،
یقین که آشوبِ صد قیامت فتد دمامد به ملک دل ها.

به گلبن از ناز غنچه خندد، ز نغمه بلبل زبان نبندد،
دل همه خرمی پسندد، تو نیز لب را به خنده بکشا.

به نزد عشاق این مبرهن که رشک تیری ست مرد افکن
تویی و با غیر سیر گلشن، من و ز حسرت فتادن از پا.

ترا به دانشگه نزاکت نداد اگر درس ناز اُستاد
چگونه در فنّ عشوه گردیده‌ای چنین کارفهم و دانا؟!

تبسمت صبح زنده‌گانی، تکلم از لعل دُرفشانی،
ز خنده‌ات گلشن جوانی شگفته رنگین و عالم آرا.

به دور حُسنت دم از لطافت به باغ گل از سبکسری زد،
صبا به رویش نواخت کاجی، شدش از آن روی سرخ سیما.

ز کف شد اجلال و افتخارات، ذلّت آمد، دریغ و هیاهات
چو اشتراک از بس که بست تقدیر بر دُم خر عنان ما را.

نه روی بنمود صبح اُمید و نه فروزان دمید خورشید،
گل هدف در کویر خشکید از اشتباهات باغ‌پیرا.

اگر برآیندِ جهد معکوس گشت اکنون مایوس،
کند حمایل ز مهر فانوس دست طالع به طاق فردا.

لیبیب، از شعر نغز و دلکش، سزد دلِ دوستان کنی خوش،
غزل در این وزن پُرکش و فش کنند امروز کمتر انشا.

انقره/ترکیه، ۳ جولای ۲۰۱۹

اندیشه خونخواری

خاک کابل باز، افسوس، آبیاری شد ز خون،
جویباران هر طرف، دردا که جاری شد ز خون.

نالۀ مرغان بسمل در فضا پیچیده است،
لاله رنگ از این الم صوت قناری شد ز خون.

سیر از آشامیدن خون خصم دد طینت نشد،
هر قدر خون بیشتر خورد او، خماری شد ز خون.

چند خون آلوده‌ات بینم، وطن، کی می‌رسد
آن زمان، گویند تا کاین ملک عاری شد ز خون.

گر زمستان است از خون شهیدان برف سرخ،
ور بهار آمد به جای گل بهاری شد ز خون.

خون مردان و زنان و کودک و پیر و جوان،
ریخت از بس این هیولا، سیل جاری شد ز خون.

باد بر اندیشه خونخواری‌ات نفرین، عدو،
این چه بیماری، چگونه کامگاری شد ز خون؟

انقره/ترکیه، ۲۸ اسد/تیر ۱۳۹۸ (۱۹ آگست ۲۰۱۹)

چلچراغ یاسمن

گر خرامد ماه من بر سیر باغ یاسمن،
در دل گل اوفتد از رشک داغ یاسمن.

گر گذارش شامگه بر یاسمینزاری فتد،
باغبان در راهش افروزد چراغ یاسمن.

در چمن نرگس ز چشمش گر نه مستی وام کرد،
از می شبنم چسان پُر کرد ایام یاسمن؟

در لطافت چون حریفِ آن تنِ سیمین نشد،
سوخت در باغ از سرِ غیرت دماغِ یاسمن.

تکیه زد بر بستری از یاس آن نازک بدن،
یا یکی قو شد سوار ارغوماغ^۲ یاسمن؟!

صحن گلشن شد منور ز آفتاب عارضش،
کی بود این روشنی از چلچراغِ یاسمن؟!

کرد گلگشت چمن آن مه به گلگون پیرهن،
یا خرامان گشت طاووسی به باغِ یاسمن؟!

یاسمین اندام گلروپی گزیدستی، لیبیب،
سیر گلزارت چه حاجت در سراغِ یاسمن!

انقره/ترکیه، شب ۳/۲ سپتامبر ۲۰۱۹

۲. ارغوماق/ارغوماغ [واژه ترکی]: نوعی اسب تیز رفتار و چابک از نسل اسب‌های خاورزمین.

شب یلدا

مهر زد تکیه به بزغاله و آمد یلدا،
ای دو گیسوی تو یلدا شب و تو خود لیلا!

گرچه یلداست یکی تیره شبِ دور و دراز،
که در آن نیست مه و مهر و ستاره پیدا.

لیک از لای دو زلف تو که خود یلدایی ست،
اختر و مهر و مه از خال و رخت روی نما!

شب یلدا چو زنی است پلاسین معجر،
که بود گرزن قیرینه آن شام سیا. ۳

لیک آبستن طفلی ست به نام خورشید،
که شود صبحگهان زاده ز بطن یلدا!

نور می بخشد و گرما به جهان این کودک،
پس مکن از کدر و سردی یلدا پروا!

تار امید به فردای درخشنده ببند،
که بنی آدم از این رشته رود بر بالا.

همگان منتظر زایش مِه‌رند امشب،
شب یلدا به همه نیک و مبارک بادا!

انقره، شب ۳۰ قوس/آذر/۱ جدی/دِی ۱۳۹۸

(۲۱/۲۰ دیسمبر ۲۰۱۹ م)

۳. تعبیری است از منوچهری دامغانی:

شبی گیسو فروهشته به دامن،

پلاسین معجر و قیرینه گرزن.

الاهه عشق

کاش از اوّل روز تو زیبا عروسم می‌شدی،
هر زمان پرورده آغوش و بوسم می‌شدی!
گر نشد در اندخوی و بلخ دیدارت نصیب،
کاش باری رو به رو در ملکِ روسم می‌شدی!
وه، چه می‌شد هر دو می‌کردیم در ایران سفر،
همسفر در اصفهان و یزد و توسم می‌شدی!

در خم سنبل بماندی تا بلورین سیب تو،
گوی سیمین، صولجان آبنوسم می شدی.

بهر تسخیرم چو رب النوع می شد هر بُتی،
تو قویتر از همه ی آنها زئوسم می شدی.

ای الاهی عشق، ای دخت ژوپیتر در سپهر،
تو به زیبایی، فریایِ وِئوسم می شدی!

بیتو فریاد دلم را گوش غفلت کی شنید،
کاشکی انگیزه بانگ خروسم می شدی.

از تأسف بهر عمر رفته اکنون سود نیست،
با شکرخندی پِی رفع فسوسم می شدی!

انقره، نوامبر ۲۰۱۹

تک‌درخت زرد و سرخ

باغ را پاییز پوشانید رخت زرد و سرخ،
بنگری هر سو، به چشم آید درخت زرد و سرخ!

زعفرانی رنگ بر ما، عارض گلگون به یار،
عشق کرده‌است ارمغان این گونه بخت زرد و سرخ.

نیست کم پاییز در زیبایی از فصل بهار،
کرد بر تن عالمی را رخت و پخت زرد و سرخ.

با همه زیبایی‌اش دارد پیام از فصل سرد،
هان، مشو غافل تو از ایام سخت زرد و سرخ!

در چمن گسترد اوّل فرش زنگاری بهار،
دست پاییزش کنون بنهاد تخت زرد و سرخ.

در مسیر زندگی آیین یک‌رنگی گزین،
چند بوقلمون توان شد، ای کرخت زرد و سرخ؟

رنگ‌های چار موسم در تمامت گونه‌گون.
آشکارا کرد از آن پاییز لخت زرد و سرخ.

در خزانِ عُمر، در غُرَبَت چه پرسی از لیبیب،
مانده در این دشت او چون تک‌درخت زرد و سرخ.

انقره، ۱۷ اکتوبر ۲۰۱۹

خوشا و خَرَمًا وقت حبیبان،
به‌بوی صبح و بانگ عندلیبان.
(شیخ اجل سعدی شیرازی)

غم غربت

خوش آن دم دور از چشم رقیبان،
کنار آید محبان با حبیبان.

بساط عیش و شادی گسترانند،
خوشا دل‌داده‌گان با دلفریبان!

شکیمیایی سزد در عاشقی، لیک،
منم در عشق تو از بی شکیمان.

شود وصلت نصیبم، دارم اُمید،
نسازد ایزدم از بی نصیبان.

شفا بخش از لب نوشین به دردم،
مکن این خسته محتاج طیبیان.

فتادم از دیار و یار خود دور،
به ملکِ غیر در جمع غریبان.

سزد بر روزگار خویش گرم،
کنم چاک از غم غربت گریبان.

ز هجران چون تنالم، دور از گل،
فغان نبود شگفت از عندلیبان.

ولی هست از خدای عشق اُمید،
محبّان را رساند بر حبیبان.

ندارد سود بر پرهیزم از عشق،
شنیدن وعظ و اندرز خطیبان،

خوش آن دم در ادبگاه محبت،
به پا داریم صحبت با ادیبان.

گره از کار بکشای از ره عقل،
لیبیب، اینست درخور بر لبیبان!

انقره، ۲۱ سپتامبر ۲۰۱۹

شاعر فرزانه

(سوگسودی درتعییه استاد متین اندخویی و استخراج ماده تاریخ درگذشت او)

دردا که ز دریای ادب دُرّ ثمین رفت،
زانگشتري شعر درخشنده نگین رفت.

از دکلمه نظم دلاویز و روانبخش،
در گوش جهان، وه چه خوش افکند طنین، رفت.

صیت سخنش شد ز خراسان به فرارود،
زان جا به ختا و ختن و سرحد چین رفت.

او نیم سده در دو زبان داد سخن داد،
بر شش جهت آوازه اشعار گزین رفت.

فریاد که دست اجلش گشت گلوگیر،
شد شاعر فرزانه ما خاک نشین، رفت.

گرچند تن خاکی اش این جا به زمین ماند،
روحش زده پر جانب فردوس برین رفت.

دایم سخن از حق و عدالت به زبان راند،
امید که بر رحمت حق گشت قرین، رفت.

زین حسرت و اندوه که ناگه به دل افتاد،
تا هفت فلک نوحه و شیون ز زمین رفت.

بگریسته جُستم ز خرد سال رحیلش،
با لحن حزین گفت: «ای افسوس، متین رفت»!

(۱۳۹۸ خورشیدی)

انقره، ترکیه، ۱۹ جنوری ۲۰۲۰ میلادی

حُلّه شعر

ای صبح نوشخندت بر جسم جان دیگر،
بالای جلوه بارت بر تن روان دیگر.

ابروی و سِمه سایت با نور سایه چشم،
در آسمانِ حُسنِ رنگین کمان دیگر.

بالنده شد چو حُسنِ بگداخت عالمی را،
جز این نبود ما را بر تو گمان دیگر.

آخر کبوتر جان سوی تو شد پرافشان،
جز بام کاخت او را کو آشیان دیگر؟

در عشقت از تپیدن دل سخت ناتوان شد،
بخشا به نوشخندی او را توان دیگر!

ما را به صدق در عشق صد بار آزمودی،
گر هست شک هنوزت، کن امتحان دیگر.

بازار حلّه شعر رو بر کساد بنهاد،
گو، فترخی بیاید با کاروان دیگر!

برخاست از میان داد، گسترد سایه بیداد،
بادا که سر برآرد نوشیروان دیگر.

خواهی، لیبیب، شعرت تا اهل دل پسندد،
مضمون تازه دریاب، طرز بیان دیگر!

انقره/ ترکیه، ۱۰ اپریل ۲۰۲۰

باز به گلشن بیا، آب رُخ گل بریز،
شانه به کاکل بزن، نکهت سنبل بریز.
(شایق جمال)

پاکی طینت

ساقی بزم طرب، در قدح مُل بریز،
این همه تأخیر چیست، می به تسلسل بریز.

مجلس مستان مخواه، خالی از آواز و ساز
شیشه می بازکن، نغمه قلقل بریز!

گر دهدت روزگار خون رز و آب خضر،
آن به تعارف بنوش، این به تجاهل بریز.

گلرخ من صبحدم کرد به گلشن خرام،
خیز، نسیم سحر، بر سر گل، گل بریز!

لب به تکلم گشا، خال معنیر نما،
بر بُن گل آب دِه، دانه به بلبل بریز.

زیور انسانی ات پاکی طینت بس است،
رسم تکلف بسوز، رنگ تجمل بریز.

چند به ذلت توان ماند پس از کاروان،
خشت ترقی بنه، طرح تکامل بریز!

گر من و تو ما شویم، قطره به دریا شویم،
تا برهی از دویی، جزو سرگل بریز.

از غم دوران لیبیب گشت پریشان دماغ،
بر سر بالین او نکهت کاکل بریز.

پاسخ «شایق جمال» است، لیبیب، این غزل،
پیک صبا، بر سر تربت او گل بریز!

انقره/ترکیه، شب ۱۶/۱۷ آوریل ۲۰۲۰ م.

زادروز

ما به رغم اختیار خود به دنیا آمدیم،
ماند مبهم کز کجا بهر چه این جا آمدیم.

نظم را در بزم هستی بسکه درهم یافتیم،
بارها خوردیم افسوس، آه، بیجا آمدیم.

هیچ سودی لیک از این سامان پشیمانی نبود،
سرزنش کردیم خود را، حیف کاین جا آمدیم.

چشم بکشودیم گرچه بر جهان ناخواسته،
چاره‌ی جز زیستن نبود چو حالا آمدیم.

بارها سر در گریبان برده اندیشیده‌ایم،
بهر اهدافی و یا محض تماشا آمدیم؟

شست و سه سال از سرم بگذشت از آن دم تا کنون،
کز عدم بر ملک هستی راه پیدا آمدیم.

نیک اندیشیم اگر این آمدن بیهوده نیست،
از پی اهداف انسانی والا آمدیم.

خدمت هم‌نوع و عُمران وطن مقصود ماست،
هر کجا رفتیم این بود آرزو، یا آمدیم.

زخم ملت را به نحوی گرتوان مرهم نهاد،
می‌توان آسوده خاطر شد که کارا آمدیم.

از فروغ گوهر نظم دل افروزت، لیبیب،
دان که بر امحای ظلمت مهرآسا آمدیم.

زادروز خود گرامی داشتم با این غزل،
تا مپنداری به محفل بی‌هدایا آمدیم.

انقره/ترکیه، ۳۱ جوزا/خرداد ۱۳۹۹

(۲۰ جون ۲۰۲۰)

دریای خیالیم، نمی نیست در این جا،
جز وهم وجود و عدمی نیست در این جا.
ابوالمعانی بیدل

جلوه هستی

هستی چمنی دان که چمنی نیست در این جا،
از جوی خیالات نمی نیست در این جا.

در وهم چه پیچی، به خرد پیچ که هر سو،
جز جلوه هستی عدمی نیست در این جا.

هر آن چه که موجود بُود، محو نگردد،
تغییر بجز کیف و کمی نیست در این جا.

یارت به دیار و تو پی‌اش چشم به‌گردون،
جز ماه جبینان صنمی نیست در این جا.

پندار تو برخاسته از هستی عینی است،
جولانگه آهوست، رمی نیست در این جا.

در جاده اوهام توان رفت ز خود، لیک،
رهرو گم و نقش قدمی نیست در این جا.

از ظلم چه نالی، اگر از بهر رهایی -
آماده رزمی، ستمی نیست در این جا.

از خوان لثیمان طمع لقمه بُود خام،
جز چین جبینی کرمی نیست در این جا.

خورشید نهان گشته ز خُفاش سرشتان،
پایاست شب و صبحدمی نیست در این جا.

شایان نَبُود شکوهات از دوری دلدار،
پیغامی اگر هست، غمی نیست در این جا.

دُر ریز، لیبب، از سخت، گرچه به همیان،
دینار نداری، درمی نیست در این جا.

انقره/تُرکیه، ۴ عقرب/آبان ۱۳۹۹، (۲۵ اکتوبر ۲۰۲۰)

یورش به سروستان دانش

(در نکوهش حمله هراس افکنان به دانشگاه کابل)

باز وحشی طینتان بر باغ دانش تاختند،
تازه گل‌ها را در آن گلزار پرپر ساختند.

جانیان تشنه بر خون از سرکین، ای دریغ،
بر سر اهل قلم بنگر که شمشیر آختند.

لانه کردند اوّل این اشرار در دانش سرا،
رایت ارعاب پس بر بام و در افراختند.

با یکی دزدانه یورش سوی سروستان علم،
نونهالان را به بیرحمی ز پا انداختند.

بلبلان گلشن دانش به خاک و خون تپید،
زین شرر کاین تیره دل‌ها در چمن انداختند.

باز یک بار دگر شد اهل میهن داغدار،
زین فجایع کاین جنایت پیشه‌گان پرداختند.

هر طرف تیغ آختند و خون ناحق ریختند،
هر کجا آتش زدند و خشک و تر بگداختند.

تا ابد نفرین عالم باد بر دهشت فگن،
کز جنایت بر سر ما حشر برپا ساختند.

انقره

۱۳/۱۲ عقرب/آبان ۱۳۹۹ خورشیدی

(۲ نوامبر ۲۰۲۰ میلادی)

وحدت ضدّین

نوبهار آمد، شکوفه گشت از اشجار آویزان،
شاخ‌های پُرشکوفه گشت از دیوار آویزان.

می‌کند تقدیم بر گل تحفه نوروزی اش بلبل،
برگ سبزی گر ورا دیدی تو از منقار آویزان.

وحدت ضدّین را در هر پدیده آشکارا بین،
گل بُود یکجا به شاخ گلبنی با خار آویزان.

دل میان بیم و اُمیدی که یار آید، نیاید، آه،
سخت می لرزد چنان کز موی یا از تار آویزان.

هر که شد مغرور اوج جاه، در تعلیق می اُفتد،
در سپهر آن سان که باشد ثابت و سیّار آویزان.

دهشت افکن را سزد آویختن از پا نگونسارش،
کان چنان هاروت و ماروت از چّه و یا غار آویزان.

در توازن آن گهی میزان عدل آید به این گیتی،
هر کجا گردد ستمکیش از طناب دار آویزان!

انقره/ترکیه،

نوروز سال ۱۴۰۰ خورشیدی

(۲۱ مارچ ۲۰۲۱ میلادی)

شهر یلدا

فراز آسمان گسترده قیرین چادر یلدا،
غنوده دیوهای مست روی بستر یلدا.

نشان از روز روشن نیست، چیره ظلمت انبوه،
چه وحشتزا به سر بردن چنین در کشور یلدا!

شب تاری فروهشته است هر سو گیسوی قیرین،
امان از مکر این زالِ پلاسین معجر یلدا!

فضای تار میهن گشته جولانگاهِ خُفاشان،
پزند از بهر یغما گردِ خوانِ با شهپر یلدا.

مگر آخر زمان گردید و شد نزدیک رستاخیز،
که دجالی رسید از ره نشسته بر خر یلدا.

چنان گردیده مستولی سکوت سهمگین این جا،
که گلبانگی نمی گردد بلند از منبر یلدا.

فروافتاده در ژرفای ظلمت سرزمین ما،
تو بنگر در چه بیژن نمایان مظهر یلدا.

زمین و آسمان این دیار، افسوس، شد تاریک،
که می تابد نخواست جای نور از اختر یلدا.

بود این تیره شب گرچند طولانی، مشو غمگین،
که زاید کودک خورشید، آنک از بر یلدا.

لوای نور افرازد به باروی بلند شهر،
فروزان هور آزادی دمد از پیکر یلدا.

شود برجیده از یک سر بساط ظلمت بیداد،
چو مهر داد افشانند فروغ از خاور یلدا.

انقره/ترکیه،
شب ۳۰ قوس/آذر/اول جدی/دی ۱۴۰۰
(۲۲/۲۱ دسامبر ۲۰۲۱ م)

به دو چشم تو که کیفیت صہبا دارد،
به دو لعل تو که اعجاز مسیحا دارد.
شادروان ضیا قاری زاده

تحفة العشاق

تیره دل سرمه چه خوش رتبۀ والا دارد،
که به چشمان سیه مست بتان جا دارد .
گرچه از شرم رخت سرخ شده رنگ حنا،
باز بنگر، به کف دست تو مأوا دارد.
نیلگون و سمه که با ابروی تو شد دمساز،
ناز بر ماه نو طارم خضرا دارد.

پیرهن کان تن سیمین تو بگرفته به بر،
فخر بر یاسمن و سوسنِ بویا دارد.

دُرِ آویزه، بناگوش تو بوسد هر دم،
اختری است که در پهلوی مه جا دارد.

گوشهٔ ابروی مشکین تو بر عاشق زار،
سجده را جانب محراب خوش ایما دارد.

در خمِ زلف سیاهت دل سودا زده ام،
سال و مه بگذرد، اما شب یلدا دارد.

روز عشاق ترا باد مبارک کامروز،
هر دلی دیدن دلدار تمنا دارد.

تحفه پی درخور تو نیست مرا جز اشعار،
بپذیر آن چه به کف عاشق شیدا دارد.

این جواب غزل دلکش «قاری زاده» ست،
که به دُرِج سخنش گوهر معنا دارد.

انقره/ ترکیه،

۱۴ فبروری ۲۰۲۲

حاصلم زین مززع بی بر نمی دانم چه شد،
خاک بودم، خون شدم، دیگر نمی دانم چه شد.
ابوالمعانی بیدل

باغستان عشق

دل ز بی مهری آن دلبر نمی دانم چه شد،
غوطه در خون زد ز یأس، آخر نمی دانم چه شد.

بود نومییدی سراسر بارِ باغستان عشق،
باد پاییزی وزید، آن بر نمی دانم چه شد.

پر گشودم از عدم تا گشت هستی منزلم،
پای در گِل ماندم این جا، پر نمی دانم چه شد.

لاف‌ها ز آگاهی از کون و مکان می‌زد خرد،
بود او غافل ز خود، دیگر نمی‌دانم چه شد.

دل ز ماضی شکوه و از حال هم اندیشه داشت،
بود بر آینده خوش‌باور، نمی‌دانم چه شد.

چشم نابینا تمیز نیک و بد از هم نکرد،
حرف حق نشنود گوشِ کر، نمی‌دانم چه شد.

آن که عمری داشت بر قوم ادّعی رهبری،
قوم یغما گشت، آن رهبر نمی‌دانم چه شد.

کرد واعظ صادر از محراب حکم سر زدن،
خون ز مسجد موج زد، منبر نمی‌دانم چه شد.

عشق خورشیدی نشد در خانه دل میهمان،
هم نزد مه حلقه بر این در، نمی‌دانم چه شد.

ما نشاط طبع در ترک تکلف یافتیم،
خواجه را حاصل ز کز و فر نمی‌دانم چه شد.

با مناعت زیستم عمری، لیبیب، آن کس که سر -
سود بر درگاه زور و زر، نمی‌دانم چه شد.

انقره، شب ۱۵/۱۴ اسد/تیر ۱۴۰۱

(۶/۵ جولای ۲۰۲۲ م).

شب که توفان جوشی چشم ترم آمد به یاد،
فکرِ دل کردم، بِلایِ دیگرم آمد به یاد.
ابوالمعانی بیدل

نِسیانگِه غُرَبَت

دوشِ صحبت از عرض شد، جوهرم آمد به یاد،
روحِ خود دیدم به سیران، محورم آمد به یاد!

عشق تا زد آتشم بر جان، جهیدم چون سپند،
سردِ مهری داشت دوران، مجرم آمد به یاد!

فکرِ راحت فارغ از تشویش در ذهنم گذشت،
طفلی و دامانِ پاکِ مادرم آمد به یاد.

با سیّاح فتنه خصمِ دون به‌گردان چیره گشت،
مُلک شد تاراج و حشت، سنگرم آمد به‌یاد!

دوری از حق، تا اسیرِ دام تندیسِ خودی،
بشکن این بُت را که پورِ آزرَم آمد به‌یاد.

صبح، شوقِ سجده‌پی بر معبدِ عشقم کشاند،
روی بر محراب کردم، منبرم آمد به‌یاد.

اوجِ عزّت بود بر شهباز ما پروازگاه،
در حُضیضِ ذلّت این دم شهیرم آمد به‌یاد.

در محبّت داشتم مجروح از حرمانِ دلی،
ناگهان بنشست در خون، دلبرم آمد به‌یاد.

نزدِ یاران، ای فراموشی، تو نامِ ما مبر،
تا پنه بُردم به جیبِ خود، سرم آمد به‌یاد!

شاد کردن گریارستم، نیازدم دلی،
این قدر تمییز از خیر و شرم آمد به‌یاد.

زین پس از نسیانگه غُربت بگیریدم سُراغ،
کس نگفت این‌جا: «لیبیبِ مضطرم آمد به‌یاد»!

انقره، ۱۲ جولای ۲۰۲۲ م

آرزوی دل، چو اشک از چشم ما افتاده است،
مدعا چون سایه‌پی در پیش پا افتاده است.
ابوالمعانی بیدل

تلاطم‌گاه هستی

تا گذر ما را در این حرمانسرا افتاده است،
از تکلف صد گره در کار ما افتاده است!

وانرسته از تعلق دم ز آزادی زدیم،
قول و فعل ما چنین در ادعا افتاده است.

در تلاطم‌گاه هستی دست و پایی می‌زنیم،
گوهر مقصود، ناروشن، کجا افتاده است.

دست ما بکشوده بر دریوزه سوی هر دری،
نقد آبِ رو به کچکول گدا افتاده است.

صد تکاپو گرچه در راه ترقی داشتیم،
کاروان ما ز غفلت جا به جا افتاده است.

رهگشای خلق خَیل بی بصیرت کی شود،
لاجرم از دست این کوران عصا افتاده است.

جست و جوی راه نو باید به تجدید حیات،
هر که از بیراهه رفت، او در خطا افتاده است!

ما عبث بیرونِ دل اسبابِ راحت جسته‌ایم،
ورنه این سامان مهیا پیش پا افتاده است.

دان توانگر از همه در بهره از گنج بقا،
گر به ظاهر آن که در فقر و فنا افتاده است.

همدم صاحب‌دلی در حلقهٔ یاران نیافت،
زان لیبیب ما چنین در انزوا افتاده است.

انقره، ۲۰ آگست ۲۰۲۲

نماز عشق

سحر افراشت رایت نیمه شب، خندیدنت نازم،
به گلزار لطافت یاس رویانیدنت نازم.

کدامین بُعد ناز و شیوه‌ات در شعر بندم نقش،
گاهی چون گل شگفتن، گاه رُخ پوشیدنت نازم.

مین را بر عقیقش هرزه نازیدن کجا زبید،
سزد لعل از لب، از گفتار گوهر چیدنت نازم.

نداند هیچ کس احوال ذره بهتر از خورشید،
ز حالم با وجود آگهی پرسیدنت نازم.

هزار امید با نیم نگاهی در دل انگیزی،
به یک چین جبین امیدها برچیدنت نازم.

به صد ناز و ادا کوشی به آزار دلِ عاشق،
بدین فنّ و مهارت‌های خود بالیدنت نازم.

اثر پرداز نبود بر دلت از دردِ هجر آهم،
فغان‌های خموشِ بیدلان نشنیدنت نازم.

نماز عشق را ارکان کجا جز سجده شوق،
به پیش طاق ابرویش جبین ساییدنت نازم.

وطن کرده است عشقت در دل زار لیبیب، ای جان،
چو گنج شایگان ویرانه را بگزیدنت نازم.

انقره، ۲۳ فبروری ۲۰۲۳

رنگین کمان ابرو

چه می‌خواهد ز جان ناتوانم آن کمان ابرو،
که بر صیدم کمان کرده است و هم شمشیر آن ابرو.

چنان با وسمه کرده ابروانش رنگ آمیزی،
که باشد در سپهر حُسن او رنگین کمان ابرو.

سزد گر نسبت ابروی او بر ماه نو کردم،
که بُرد آوازه حُسنش به اوج آسمان ابرو.

اگر چشمش به قصد جان ما نگرفته بر کف تیغ،
به زیر زلف از بهر چه می دارد نهان ابرو؟

گاهی می راندم از خویش با چین جبین آن شوخ،
دمی خواند به سویش با اشارت های آن ابرو.

هر ایامی ز ابرویش به عاشق معنی پی دارد،
سخن گوید، اگر رمزآشنایی، با زبان ابرو.

هلال و بدر صدها بار شد تکرار در گردون،
نرفت اما ز چشمم جلوۀ آن روی و آن ابرو.

به یک ایامی ابرویت کند جان سوی تو پرواز،
گرت نبود یقین، بگذار گیرد امتحان ابرو.

توان ز ابروی یار آموختن رسم تواضع را،
به اوج حُسن دارد جایگه کُرنش کنان ابرو.

نشد علو مقام ارزانی اش در مُلک حُسن آسان،
که در این راه پیموده ست چندین نردبان ابرو.

مبادا اشعۀ مهر جبین بر نرگسش تابد،
گرفته بر سر چشمان مستش سایبان ابرو.

زبان چشم شوخش را بلد گر نیستی، مندیش،
ز ایما و اشارت بر تو گردد ترجمان ابرو.

به پیری هم نشد مهرش، لیبیب، از خاطرت زایل،
دهد چون قامت خم گشته هر دم یاد از آن ابرو.

انقره، شب ۳۰ مارچ / ۱۱ اپریل ۲۰۲۳

سریر فقر

شکر کز بی مهری دهر انتباهی داشتیم،
ورنه اکنون بیش ازین حال تباهی داشتیم.

می زدیم آتش به خارستان بیداد و ستم،
در نهاد ار لاله سان یک شعله آهی داشتیم.

اهل معنی ظُرف نتوانست بست از خواسته،
ما هم آخر زین نمد بر سر کلاهی داشتیم.

در شتا بر مجمر بهمن سپند انداخته،
انتظار بَرّه را از بعدِ ماهی داشتیم.

ما نچیدیم اهل خِست را ز خرمن دانه‌ی،
در بساط خویشتن چون برگ کاهی داشتیم.

ناز و نعمت‌های دنیا گر نصیب ما نشد،
روزی از نان جوین و آب چاهی داشتیم.

تکیه‌ی ما را اگر بر مسند جاهی نبود،
در سریر فقر عمری جایگاهی داشتیم.

ز اختلاط ناکسان دیدیم آسیب و زیان،
در شناسایی این خَیل اشتباهی داشتیم.

ناخلف شاگرد بُرد کیسهٔ استاد را،
این چنین ز آزم عاری روسیاهی داشتیم.

از جفای ناروای تیره‌خوینیم داغ،
نزد حق زین بدسرشتان دادخواهی داشتیم.

سر نزد هرگز خطا در دوستی از ما، لیبیب.
کس نبخشاید اگر جرم و گناهی داشتیم.

انقره، ۱۶ آگست ۲۰۲۳

پیراهن مرجانی

سخت زبید بر تن دلداری مرجانی لباس،
سرو را در جامه گلگون توان کردن قیاس.

جلوه‌گر شد قامتش در بُسَدین پیراهنی،
شعله‌ها افروخت بر جانم ز مرجانی لباس!

کی جمال یار را بر جامه و زیور نیاز؟
بلکه مرجانی لباس از وی کند حسن اقتباس.

جامهٔ مرجانی افشوده به بر سیمین تنش،
از همایون بخت خود باید که بگذارد سپاس.

زیر مرجانی لباس اندام سیمینش چنانک،
در میان لاله بشگفته است خوش نسرين و یاس.

بُسدین کسوت مباد آژاردش نازک بدن،
لرزه می افتد بر اندام دلم از این هراس.

رشک افروزد شرر هر لحظه بر جان لیبیب،
دیده مرجانی لباسش با تن او در تماس!

انقره، ۲۸ سپتامبر ۲۰۲۳

عمر انوشه

ای جان، تکلمی که دُرافشان شود لبِت،
یک نوشخند! پسته خندان شود لبِت.

بستاند از عقیق ین باج در ثمن،
بگذار رشک لعل بدخشان شود لبِت.

با لب سرین سُرخ بیارای لعل خود،
تا دلربا چو لاله نَعمان شود لبِت.

در جام باده لعل تو یابد گر انعکاس،
چون آتشی در آب نمایان شود لبِت.

نشگفت اگر ز نوش لبِت گردد دم نصیب -
عمر انوشه، چشمه حیوان شود لبِت.

با عطر شعر و زمزمه عاشقانه‌ها،
چندان بیوسمت که سخندان شود لبِت.

آهسته بوسمش که مبادا ز جسِ درد،
از بوسه پی که داد پشیمان شود لبِت.

یابد عقیق و لعل به سودن جلا و نور،
نبود عجب ز بوسه درخشان شود لبِت.

چون دردمند عشق توام، نازنین طیب،
بیمار را، سزاست که درمان شود لبِت.

در انتظار لعل تو بکشاده در لبم،
باشد که ناگهان بر او مهمان شود لبِت.

گر ملکِ دل مسخرِ مُعجزِ عقیق گشت،
نشگفت، چون نگین سلیمان شود لبِت.

شهد از لبش، لیبیب، چشیدی مگر به خواب،
در مدح لعل او شکرافشان شود لبِت.

انقره، شب ۲۲/۲۱ نوامبر ۲۰۲۳

کوکب رخشان

رفتی، اما چه زمانی ز درم بازآیی،
طایر قدسی خوش بال و پر، بازآیی؟

تو سفر کردی و من دوخته بر چرخ دو چشم،
بود آیا که مهِ نوسفرم، بازآیی؟

بیتو مانده ست تهی همچو هلال آغوشم،
کی تو، ای کوکب رخشان به برم بازآیی.

ای که در مملکت عشق به من تاج سری،
دارم امید ز حق تا به سرم بازآیی.

نقش بسته ست خیال تو در آینه چشم،
گرچه دوری تو کنون از نظرم، بازآیی.

آگه از حال دلم نیست به غیر از تو کسی،
چشم دارم که بگیری خبرم، بازآیی.

ببرد پیک صبا جانب تو پیغامم،
بشنوی ناله شام و سحرم، بازآیی.

سبحه در دستم، ایا دلبر گیسو زَنّار،
روز هجران ترا می شمرم، بازآیی!

انقره، شب ۲/۱ دیسامبر ۲۰۲۳

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید،
عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید.
حافظ شیرازی

تاج سعادت

ز درم یار اگر از روی کرم بازآید،
زان هما تاج سعادت به سرم بازآید.

دیده را فرش رهش گر نکنم گاه خرام،
چشم بینا به چه کار دگرم بازآید.

چون صدف مانده تهی دریم هجر آغوشم،
دارم امید که یکتا گهرم بازآید.

آن قدر منتظرش ماندم و شد دَورِ شباب،
بُود آیا که به پیرانه سرم بازآید.

چشم دارم که مهِ نوسفر من زان پیش
کآید و بازنیابد اثرم، بازآید.

چون زمان زودگذر، عمر بود پا به رکاب،
چند خواهد به رهش منتظرم؟ بازآید!

کام جان تلخ بود روز و شب از زهر فراق،
کی رسد مژده که آن لب شکرَم بازآید.

حال دل خامه به تفصیل نیارست نوشت،
کاش دریابد ازین مُحْتصرَم، بازآید.

عید آید به یقین بهر من آن روز، لیبب،
آن که رفته است بعید از نظرم، بازآید.

انقره، ۱۱ دسامبر ۲۰۲۳

صه‌بای طرب

عاقبت افکنْدِیم در دام با ترفند خود،
گاه با ایمای ابرو، گاه با لبخند خود.

حالیا بر فاتحی چون تو اسیر افتاده دل،
آرزو دارد که نرھانی دگر از بند خود.

لطف کن، جاننا، ز دل پیوند خود را مگسلان،
زان که او بر خویش بالذ با تو از پیوند خود.

چند، از اندوه دوران، دلبر، تلخی کشیم،
کام جان گه‌گاه شیرین کن ز شگر خند خود.

چند پامال غم دوران شدن؟ در عیش کوش!
هان، ز صهبای طرب لبریز کن آوند خود.

جُز ره نیکی مرو در فکر و کردار و سخن،
چون ترا پیر مغان آموخت درس از زند خود.

کی تواند بُرد اثر ز اندرز تو، ناصح، دلم،
به که زین پس بهر این مجنون کنی بس پند خود.

با مرارت ساختن می بایدت عمری، لیبیب،
زان که محرومت نموده روزگار از قند خود.

انقره، شب ۱۵/۱۴ دی‌سامبر ۲۰۲۳ میلادی

خود را به عیش امکان پُرمتهم نکردم،
خلقی به خنده نازید من گریه هم نکردم.
ابوالمعانی بیدل

آیین آدمیت

در قید و بند هستی فکر عدم نکردم،
بگذشت عُمر از آمال یک ذره کم نکردم.

دارم تواضع اَمّا بهر دو نان ز ذلّت،
سر را به پیش دونان یک موی خم نکردم.

ز آیین آدمیت نگذاشتم برون پا،
نام از عرب نبردم، ذکر عجم نکردم.

تحریک هیچ بادی ما را ز جا نجنباند،
یوقانه سان به یک پُف گاهی ورم نکردم.

در استوای کثرت ره یافتم به وحدت،
دل با صمد به حیرت، ترک صنم نکردم.

رسم فروتنی شد ما را پسند، چون بید -
در این چمن ز نخوت قامت علم نکردم.

از بیم روتی دوران تپید در خون،
دل، لیک آشکار این وضع دژم نکردم.

بر وهن ارجمندی نسروده ام هجایی،
با مدح سِفله پی را هم محترم نکردم.

نتوان، لیبیب، دریافت در نامه ام سیاهی،
گوهر فشانی گر همچون قلم نکردم.

انقره، ۳ جنوری ۲۰۲۴ میلادی

دریغا، معلم!

(سوگسرودی برای استاد محمدعمر بیگزاد و استخراج مادهٔ تاریخ درگذشت وی)

مرّی است بر اهل دنیا معلم،
مدرّس، مدبّر، توانا معلم.

چو بیمار جهلی، برو سوی مکتب،
کند این مرض را مداوا معلم.

به صورت مرّی گرت والدین است،
ترا پروراند به معنا معلم.

تن مرده را روح بخشید ز تعلیم،
به اعجاز دانش مسیحا معلم.

به چشمم جهان جلوۀ دیگری کرد،
چو بنمود چشم دلم وا معلم.

مرا بود فرزانه آموزگاران،
که هر یک فرهمند و دانا معلم.

چه آموزگاران و دانشورانی،
که بونصر عصر، ابن سینا معلم!

یکی زین میان بیگزاد، آن نکومرد،
به علم و ادب بود یکتا معلم.

به تعلیم اولاد این مرز و این بوم،
کشیده است زحمت همانا معلم.

خوشا، پرورش داد شاگرد بسیار،
که هر یک مهندس، اطبا، معلم.

دریغا و دردا که آخر سفر کرد،
ز دنیای دون سوی عقبا معلم.

همه دوستان را به سوگش نشانید،
چو از همگنان شد مجزا معلم.

چو تاریخ فوتش بجستم، خرد گفتم:
«ترا مهربان بود حقا معلم

به سال وفاتش بریز «آب» دیده،
روان بر زبان ران: «دریغا، معلم»!

(۱۳۹۸ هجری خورشیدی)

انقره، ۷ دیسامبر ۲۰۱۹

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را،
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را.
لسان الغیب خواجه شیراز

دشمن نادیده

اگر یابد پزشکی راه درمان «کرونا» را،
سزد بر سر گذارندش مرصع تاج زیبا را.

چنان این خصم نامرئی جهان را زیر و رو کرده است،
که کس نشناسد از وحشت ز هم دست و سر و پا را.

به قوتی برنشانیده است جمع زورمندان را،
که کاهند اندک از دل حرص و آرز ملک دنیا را.

سراسر شهرها و جاده‌ها خالی ز رهرو شد،
کجا آن چشم بینایی که بیند این تماشا را.

فرمانده است نبض زندگانی از تپش، هیات،
ندیده هیچ کس در خواب هم این گونه رؤیا را.

به قبض روح انسان بوده چابکتر ز عزرائیل،
که می‌سازد به یک ساعت تهی از جان بدن‌ها را.

نیامد موشک و بمب اتم کارا در این پیکار،
شکستی داده سخت اردوی روس و آمریکا را.

به دو سه مه دمار از روزگار آدمی آورد،
معاذالله، اگر زین بیشتر بیرون کشد پا را.

پزشکان با سلاح معرفت در رزم مشغولند،
بود تا زودتر از پا درآرند این هیولا را.

نبرد، ارچند با این دشمن نادیده، دشوار است،
به حکمت می‌توان بکشد آخر این معما را.

ستیزش با چنین خصمی توان محض از ره دانش،
برون کن از سر اوهام و خرافاتی تننا را.

کجایید، ای فرادستان مست از بادۀ نخوت،
که می‌خواهید بلعیدن ز رویِ آز دنیا را!

فروبرده سر خود در گریبان باید اندیشید،
که نتوانید از آن خویش کردن جمله اشیا را.

ستم کمتر روا دارید بر جان فرودستان،
که گیرند از شما زود انتقام این جفاها را.

پزشکان را کنید اندر مهار این وبا یاری،
«کرونا» فرق نهند ناتوانا و توانا را.

به ابنای بشر این سخت هشداری است گرداند،
که نگذارد از این پس در طبیعت گام بیجا را!

انقره، ۷ اپریل ۲۰۲۰

مصحف عشق

سر آید عاقبت عُمر از تپش در سنگر عشقم،
نگردد از ورق گردانی آخر دفتر عشقم.

غبارم را نشستَن گر به دامانش نبود اقبال،
چه حکمت داشت گشتن این قدر خاکی در عشقم؟!

گل هر آرزو بشگفت در دل، پژمرد از یأس،
گدای شهر نومیدی، غریبِ کشور عشقم.

جنون تازم، غم آوازم، اسیر پنجه نازم،
وطن آوارہ پی در وادی پہنور عشقم.

فغانم، آہم، اندوہم، نیازم، گریہ ام، اشکم،
مہر، ای مدعی رشکم، مصفا گوہر عشقم!

ہوس پروردہ را با عشق نبود نسبتی ہرگز،
تو میدان کھنہ کورش، گر بگوید نوکر عشقم.

چو خورشیدم ز دل فوارہ زد تا شعلہ شوق،
شدہ جولانگی از باختر تا خاور عشقم.

نمودم از کتاب عشق درس مہر تو ازبر،
بہ ہر رنگ امتحان کن گر نداری باور عشقم!

اگر از مصحف عشق آیتی خواندی، مشو غافل،
کہ باقی نیست در آن چیزی از خشک و تر عشقم.

تو، دل با یار دار و دست خود ہم برمدار از کار،
خوش اندرزی است این از مرشد روشنگر عشقم.

زمینگیر محبت باش و بال افشان عقاب آسا،
کہ سہل آمد سفر اندر وطن با شہر عشقم.

نگه هر چند سیری در تماشاگاه امکان داشت،
نیامد در نظر زیباتری از منظر عشقم.

به مضراب خموشی می‌زنم ساز محبت را،
شگفت آید خرد را زین که چون خنیاگر عشقم؟!

به ظاهر گر ندارم بهره‌ی از زینت دنیا،
حریم دل بود آراسته با زیور عشقم.

نشد آیین ما بر درگاه زور و زری تعظیم،
لیب، آری، بدین آزاده طبعی چاکر عشقم!

انقره، شفاخانه نمونه، پنج‌شنبه، ۲۷ دی‌سامبر ۲۰۱۸

آفتابِ بلخ

(در رثای شادروان استاد واصف باختری)

خفته بودم شب به دور از عالم محسوس‌ها،
مانده در زندان رؤیاها چنان محبوس‌ها.

کرده خاموش از نفس یک دم همه فانوس‌ها،
باد آورد این خبر زان سوی اقیانوس‌ها:

«کآفتاب بلخ، افسوسا، نشست آنجا به خاک،
لیک نورش تا ابد می‌تابد از قاموس‌ها».

از منائر شد طنین انداز گلبانگ اذان،
از میادین هم به گوش آمد غریو کوس‌ها.

باورم نامد در آغاز این که «واصف» رفته است،
این خبر پنداشتم پی آمد کابوس‌ها.

شد یقین آن گه حقیقت داشت این ناخوش خبر،
از رئیس‌ان می‌شنیدم این هم از مرؤوس‌ها.

واصف، ای چابک عقاب قلّه کهسار شعر،
بود بر ما نام و آثار تو از مأنوس‌ها.

بلبل روح‌ت اگر پرواز کرد از باغ تن،
زنده ای در شعر خود چون نغمه ققنوس‌ها.

خامه‌ات تا برگ‌ها آراست با رنگین سخن،
صفحه دیوان تو شد چون پر طاووس‌ها.

داستان شاهنامه بودت از بر یک قلم،
گر سخن می‌راندی از سهراب و کیکاووس‌ها.

شیشه ناموس شعرت بود در آغوش، کاش،
نشکند از رفتنت این شیشه ناموس‌ها.

گشت تا جای تہی در حلقہٴ ارباب شعر،
شد بلند از اهل معنی شیون افسوس‌ها.

از رحیل یأس بر دل‌های یاران چیره شد،
رفتی و ماندند گریان در پیت مأیوس‌ها.

زیستی همواره وارسته، نبودی هیچ‌گاه،
بر در زور و زری از زمرہٴ پایوس‌ها.

روح پاکت شاد باد و نام خوبت ماندگار،
در امان آثار از چشم بد منحوس‌ها!

انقرہ/ترکیہ،

روز آدینہ ۶ اسد/مرداد ۱۴۰۲ خورشیدی

(۲۸ جولای ۲۰۲۳ میلادی)

فتنه‌های رنگ رنگ

دلم ز آشوب دوران سخت تنگ است،
که هر جا سایه افکن دیو جنگ است.

بم و بمب افکن و موشک در این عصر،
به جای نیزه و سیف و خدنگ است.

به دام چهل اسیر از یک طرف خلق،
ز دیگر سوی نیرنگ فرنگ است.

به زیر این دو سنگین بار مردم،
خمیده قامتش مانند چنگ است.

نباشد ایمن از آسیب مسکین،
که هر جا سنگ پیش پای لنگ است!

شود افزون ز خلعت سفله را قدر،
اگر خر معتبر از پاهنگ است!

در این دریای توفانزای آشوب،
گل امید در کام نهنگ است.

«کرونا» هر نفس جان می ستاند،
برای زندگانی عرصه تنگ است.

گریزد از کدامین آفت انسان،
ز هر سو فتنه های رنگ رنگ است.

به جان بیگناهان دهشت افکن
هجوم آورده، با تیر و تفنگ است.

رسد بر کیفر اعمال خود خصم،
«کلوخ انداز را پاداش سنگ است»!

ز شهد وصل کام غیر شیرین،
به هجر اندر نصیب ما شرنگ است.

غزالان در گریز از بیشه خشک،
ز بس جولانگه اینجا بر پلنگ است.

چو مفهوم بد و خوب است نسبی،
لیب، آخر که زشت و چه قشنگ است؟!

کابل، ۱۹ اپریل ۲۰۲۱

حدیث بوسه

تا چشیده ست انگبین از لعل شهبانو لبم.
کی پسندد طعم سیب، انگور و شفتالو لبم.

بوسه ها همچون رسیده میوه ریزند از لبش،
بهر چیدن می زند در پیش او زانو لبم.

تا ببوسد لحظه بی نوک و دمی کنج لبش،
خویش گرداند از این پهلوی به آن پهلوی لبم.

گه لب زیرین او بوسد، گهی لعل زبر،
می رود پایین و بالا بین این هر دو لبم!

روی او خلد برین است و لبانش سلسیل،
تشنه کام افتاده دور، افسوس، از آن مینو لبم.

بشگفت مانند گل هم غنچه سان بندد گره،
گر ببوسد لعل میگون مه گلرو لبم.

بوسه را شایسته کی باشد لب سیگارکش،
مشمئز گردد ز بوی دود تنباکو لبم.

گلرخ من، گویا، هر دم قرنفل می جود،
گردد از بوسیدن لعل لبش خوشبو لبم.

در وصال از میوه های نخل قد آن پری،
می پسندد طعم نار و عطر دستنبو لبم.

با لب دلدار خو بگرفت در ایام وصل،
باز می جوید لبش در هجر هم هر سو لبم.

تشنه کامی دید و نوشید از زلال لعل یار،
هر زمان باشد از آن زین آرزو مملو لبم.

باری آشامید چون از لعل او آب حیات،
میل نوشیدن کند گی آب از هر جو لبم.

کوه حسرت کنده چون فرهاد ماند او تشنه کام،
لعل شیرین خواهد از نزد مهین بانو لبم.

باز دارد دام زلف از بوسه خال لبش،
در چمنزار ختن دارد رم آهو لبم.

تاب ناورده به تاب هجر او تبخاله زد،
خواهد از نوش لبش بر به شدن دارو لبم.

در شگفتم کز چه باری هم نشد بر شکوه باز،
از جفای آن پری، یا شد مگر جادو لبم.

نیست پذیرفته حدیث بوسه گرچه نزد خلق،
لیک با پُتک سخن بشکست این تابو لبم.

تشنه کامی دیده در غربت چنان خشکیده است،
کی شود سیراب جز در ساحل آمو لبم.

تا گشودم لب به این نظم جهان آرا، لیبب،
یافت امداد از روان خواجه و خواجو لبم.

انقره، ۱۳ نوامبر ۲۰۲۳

چکامه‌ها

بهار محبت

برخیز، ساقیا، و می ارغوان بیار،
تا می خورم به یادگل ارغوان عذار.

زان آتشین می که برآرد به جرعه‌ی،
از روزگار دشمن دلداده‌گان دمار.

زان می که است گرم و فروزان چو آفتاب،
در ساغرم بریز و مپرس از ندار و دار.

تا بی درنگ سر کشم و وارهم ز غم،
کوشم به کامرانی و عشرت در این بهار.

شاید عذار من که شده زعفران ز هجر،
گردد چو ارغوان ز بهار وصال یار.

این دم که با بهار سفر کرده بازگشت،
آن گلبن بهشت سفر کرده زین دیار.

گر موسم بهار مسیحانفس کنون،
کرده است زنده عالم افسرده و نزار.

از مقدم مبارک آن سرو ناز هم،
گشته طرب نصیب دل ناتوان و زار.

ز اندوه وارheid نه یک، بل هزار دل،
خاصه دل حزین من زار و بیقرار.

آری، رهید دل ز غم جانگزای هجر،
از جانفزا نسیم فرحبخش زلف یار.

یا رب، کی این غریب به دیدار او رسد،
روشن کند ز مهر رخس چشم اشکبار.

آیا بود که باز رخ آن شگفته ورد،
بخشد به دیده نور پس از عمری انتظار.

تا چشم من که ریخت بنایش ز سیل اشک،
بینا شود چو دیده یعقوب دلفگار.

رخشنده تر طلوع کن، ای نورور سهیل،
تا بگذرد به طالع من سهل شام تار!

بگذار تا ز ابر برون آید آفتاب،
باری ز گل تو سنبل شبزنگ دور دار!

بنمای رُخ کز اشعه حُسن جهانگداز،
خلق به حیرت افتد و قومی به اضطرار.

گویند خال کنج لب دیده مردمان،
هندو نشسته بر لب نوشینه چشمه سار.

یا زنگی به ساحل کوثر گزیده جای،
در بوستان خلد، ز الطاف کردگار.

نی نی، به کُنج لعل تو آن خال مشکفام،
وان اوفتاده بر رخ تو زلف مشکبار.

دامی و دانه پی است که بر صید مرغ دل،
صیّاد حُسن تو بنهاده پی شکار.

ای قامتت ز سرو و صنوبر گرفته باج،
ای گل ز عارض تو به گلزار شرمسار.

هر گلشنی که گشت شرفیاب از تو، کرد،
بر پایت از شکوفه و گل سیم و زر نثار.

آتش به جان سرو فتاد، آن زمان که دید،
بالای تو به جامه گلرنگ جلوه بار.

کی می توان صفات جمالت تمام گفت،
کان از عدد افزون بُود و بیش از شمار.

ای طبع خسته، مدحت او کی شود تمام،
با چند واژه پی که تو داری در اختیار.

خواهی به وصف روی گلی نغمه سر دهی،
باید چو عندلیب نترسی ز زخم خار.

باری به چند بیت از این طبع نارسا،
بستودم آن شمایل نیکو به اختصار،

همگام با بهار به گلشن خوش آمدی،
فرش ره تو ساخت گل و لاله روزگار.

کو گل، کدام لاله؟ که از پرده‌های دل،
گسترده ایم فرش منقش به راه یار.

بر ملک جان، خوشا که صفابخش آمدی،
بزدود مقدمت ز دل و دیده‌ها غبار.

ای گلبن بهار محبت، به وصف تو،
گفتم قصیده‌پی که بماند به یادگار!

زیبا چکامه‌پی که به هر لفظ و مصرعی،
باشد هزار بار به از دُر شاهوار.

اُمید کاین قصیده بخوانی ز روی شوق،
وین دُر کنی به گوش تو چون نغز گوشوار!

زان شعر تر نصیب دل نازکت سرور،
زین گوشواره زینت حُسنِ فزون دو بار!

شاد و شگفته زی که به دوران ز چشم بد،
بادا خدای هر دو جهانِ نگاهدار!

کابل، بهار ۱۳۶۶ خورشیدی

نجوای شورانگیز

(بخشیده به برنا اسحاقووه استاد موسیقی شش مقام)

هر سخن ریزد ز لعل شگر افشان شما،
صد طرب بخشد به دل‌های اسیران شما.

از دل و جان ما همه مفتون آواز توایم،
کرده ما را بسکه چون آیینه حیران شما.

کو دلی نبود اثر پرورده آهنگ تو،
جان به وجد آید هم از لعل سخندان شما.

بسکه بر دل های پُثمان می دهی ذوق نشاط،
یک دل غمگین نمی باشد به دوران شما.

شهرت کاذب ندارد رتبه در بزم جهان،
نیست بلبل را مقامی در گلستان شما.

در حریم بزمگاهت لب ز هم نتوان گشود،
می زند مهر از حلاوت بسکه الحان شما.

می کند موسیقی خاور به نامت افتخار،
مفتخر باشد نه تنها تاجکستان شما.

شعرهای «بوالمعانی» بیشتر بخشد اثر،
از ترنم در لب لعل سخندان شما.

گر غزل های طرب انگیز «حافظ» سر کنی،
شور انگیزد به دل آوای لرزان شما.

نظم «سعدی» و «هلالی» است بی حد خوشگوار،
بهر هر طبعی از آن لعل غزلخوان شما.

می شود شیرینی اشعار «مخفی» آشکار،
در لب شیرین بیان و شکر افشان شما.

در «عراق» و در «بیات» از بسکه توفان می‌کنی،
کو دلی کاو را اثر نبود ز توفان شما؟

فرحت افزا از نوای عندلیب آمد «نوا»،
از نوای جانفزای لعل خندان شما.

وه، چه شور و شوق انگیزد به دل «بیباکچه»،
خاصه از نجوای شور انگیز و الحان شما.

«گریه» را گر سر کنی سازد ز شادی گریه سر،
از سر وجد این هواداران گریان شما.

صد قیامت شور پیچیده به «نوروز صبا»،
یک قلم گردد عیان ز آهنگ نالان شما.

گر لب شیرینت از «عشاق» و «ایلغر» دم زند،
جان به رقص آید شود تا صدقه جان شما.

در «ادا» توفان چسان گویم، قیامت می‌کنی،
این نباشد سحر، اعجاز نمایان شما!

خواه توفان آفرین، خواهی قیامت کن به پا،
با چنین لحن طربزا هست حق آن شما.

راستی، آرام جان ما بود «آرام جان»،
ای دل و جان باد سر تا سر به قربان شما!

سود سر را «شش مقام» از تو بر افلاک مقام،
باد والاتر از آن هم رتبه و شان شما!

عندلیب تاجکستانی و بهر عندلیب،
نیست خوشخوانی مسلم اندر آوان شما.

چون لبیب از نغمه‌ات عمریست شاد و سرخوشیم،
هر قدر بتوان ستودن است شایان شما!

اندخوی، حمل/فروردین ۱۳۵۵ خورشیدی

تابلوی هرات

ز جا پريد چو سيمرغ ما به سوي هرات،
نگه دويد به هر سو به جست و جوي هرات.

گشود ره به هوا مرغ آهنين شهپر،
چو يافت پُر سر من از هواي کوي هرات.

هواي مشعل تابنده در دل تاريخ،
کشیده بود چو پروانه ام به سوي هرات.

چه گلشنی که هزاران خوشنوا بودند،
هماره نغمه سرا بهر رنگ و بوی هرات.

کدام شهر توان یافت از بلاد قدیم،
که از شکوه زند دم به پیش روی هرات.

به این ادا نشود چون بیان مراتب شوق،
روم ز مطلع دیگر به گفتگوی هرات:

ز دیر باز به دل بود آرزوی هرات،
خوشا که دیده گشودم کنون به روی هرات.

نگاه گل به بغل از شقایق و سوسن،
مشام گشت معطر ز نازبوی هرات.

به وصف این چمنستان چسان نوا سنجم،
مدد نجسته ز مرغان نغمه گوی هرات.

دلا، طواف مزار بزرگمردان کن،
که خفته اند در این خاک مشکبوی هرات.

مباد خشک لب از جام عارفان بروی،
بگیر چاشنی از باده سبوی هرات.

کجاست معجزه مانوی که بنگارم،
به روی صفحه چو بهزاد تابلوی هرات.

کجاست طبع رسا چون نوایی و جامی،
که دست یابم بر وصف موبه موی هرات.

نداد دست جز اینم که نقش کمرنگی،
نگارم از همه این منظر نکوی هرات.

ولیک جلب توجه نمود حادثه پی،
که کرده است دگرگونه رنگ و بوی هرات.

ز شش جهت همه نیروی انقلابی شهر،
هجوم برده به خصم درنده خوی هرات.

مدافعان دلیری چو رستم دستان،
ز پا فکنده به مردانگی عدوی هرات.

زدوده گرد شیران چنان ز دامن شهر،
که از زباله شان داده شست و شوی هرات.

در این محاربه برچیده شد بساط عدو،
ز کارزار جوانان رزمجوی هرات.

دگر ز دشمن سرکوفته نبینی اثر،
به شهر رشک جنان و چهار سوی هرات.

مباد پای پلیدی رسد به نزهتگاه،
ز خون پاک شهیدان بود وضوی هرات.

اگر ز سوگ شهیدان شهر نیست، ز چیست،
سیاه چادر خوبان ماهروی هرات؟!

بلند نغمه آزاده زیستن این جاست،
که دیو ظلم دگر نفشرد گلوی هرات.

رود چو آب ز غربال آبرو ز رخس،
نرزمند آن که پی حفظ آبروی هرات.

ز گردباد حوادث مباد بنشیند،
غبار تیره افسرده گی به روی هرات.

به جمع کافه خلق وطن زیاد به صلح،
همیشه مردم آزاد و صلحجوی هرات!

هرات، ۲۴ عقرب/آبان ۱۳۶۴

«خوشا عشرت سرای کابل و دامن کھسارش
که ناخن بر دل گل می زند میگان هر خارش»
میرزا محمد علی صایب تبریزی

پیرنگ نو

(به اقتضای چکامه معروف صایب تبریزی)

خوشا نزهتگه کابلزمین و باغ و گلزارش،
ز هر برگی زبانور در ثناخوانی است اشجارش.

گواه عظمت و اجلال و مجد او همین کافی است،
که سر از فرهی بر آسمان سوده است کھسارش!

طربجوش است کابل شهر را هر سو تفرجگاه،
خوشا «دارالامان» و «قرغه» و «پغمان» و «افشار» ش.

ز سیر «باغ بابر شاه» دل‌ها بشگفتد چون گل،
عیان بینی در آن دورانِ اجلال نمودارش.

ستون گنبد خضراست قصر «چلستون» او،
بُود بالاحصار از آبدات مجد آثارش.

جمال مه جبینانش ستاند باج از خورشید،
دو صد سرو سمنبر می‌چمد در هر چمنزارش.

متاع درخور هر ذوق پیدا می‌شود این جا،
بود پُر دایم از اجناس رنگارنگ بازارش.

سزد این شهر گر بر اوج عُمران سر برافرازد،
که فرزانه شهرداری چون «نواندیش» است درکارش.

از آن «معمار کابل» خواندش مردم به صد اعزاز،
که در اعمار آن کوشاست با نیروی سرشارش.

به‌روزی چند دو جسرِ قوی بر رود کابل بست،
خرد انگشت حیرت می‌گزد زین سرعت کارش.

بُود نام این دو پُل را «آسمایی»، «شیر دروازه»،
نمودار است فرّ و استواری زین دو کُھسارش.

چه حوضی حفر کرده بر چکاد «شیر دروازه»،
شود سیراب اشجارِ سرِ کُهِ ز آب سرشارش.

شود سیمای کابل دمبدم زین پس دلزارتر،
که این معمار با پیرنگ نو کوشد به اعمارش.

بداندیشی اگر بارِ دگر ویرانی اش خواهد،
کماندار قضا سازد به پیکانی نگونسارش.

زیاد آزاد در امن و سلامت مردم این شهر،
خدا از شرّ دهشت افگنان بادا نگهدارش!

کارتۀ سخی، کابل، میزان/مهر ۱۹۹۱

بوسه

ستاندم از لب آن شوخ دلستان بوسه،
دمید بر تن پژمرده‌ام روان بوسه.

چه بوسه بود از آن لعل آبدار که کرد،
مرا ز شهد و شکر پُرب و دهان بوسه.

به حوض سینه او در شِنا دو قوی سپید،
ستان به لذت از آن خوش پرنده‌گان بوسه.

چه سرو مور میانی، چه ماه گرد سُرین،
که بخشد از لب شیرین جهان جهان بوسه.

بسان بوسه شیرین دخترِ کابل،
کسی ندیده ز خوبان اصفهان بوسه.

دلا، ز نیم نگاهش رُموز مهر بخوان،
تبشّمش بنگر بر لب و ستان بوسه.

نخست اسیر دو مشکین کمند او می باش،
و آنگهش بستان از شکرستان بوسه.

بهای بوسه او نقد جان بُود، اما
ز لطف، یار به من داد رایگان بوسه،

شراب بوسه و عطر تنش ز خویشم بُرد،
چنین اثر کند، آری، به عاشقان بوسه.

چنان ز باده بوس و کنار او سرمست،
شدم ز بسکه، ربود از کفم عنان بوسه.

صفای غبغب و آن پیکر بلورینش،
ز خویش بُرد مرا و هم آن چنان بوسه.

که سر نهاده به زانوی او شدم مدهوش،
بین، چه کرد به من آن کنار و آن بوسه.

چو هوشیار شدم، بود این یکی رُیا،
و گرنه من به کجا، کو نگار و آن بوسه؟

بود که در برم آیی شی به بیداری،
که بخشیم ز دهان و لب و زبان بوسه.

به کوثر تن سیمین خود کنی غرقم،
بیخشی از لب لعلت دهان دهان بوسه.

گشوده دُرچ زرین تو ماهی سیمین،
زند به کام و دهانش گهرفشان بوسه.

چنان شویم از آن هر دو غرق در لذت،
که بستر ز دل اندوه بیکران بوسه.

خوش آن شی که ترا برگرفته در آغوش،
ز شهد لعل تو نوشم زمان زمان بوسه.

به یک دو بوسه کجا تشنه لب شود سیراب،
دو صد هزار بیخش از زلال جان بوسه!

چنان ز بوسه زدن بر تنت شوم مدهوش،
برد مرا همه بر خواب جاودان بوسه.

هزار بوسه عطار زنده کلکم از آنک،
چکامه پی بسرودم، ردیف آن بوسه.

کابل، کارته سخی، ۴ سرطان/تیر ۱۳۹۱

مخمس‌ها

عرض نیاز

ای، صفای گل و گلشن ز جمال تو نمایان،
ای، فروغ از تو در افلاک به خورشید درخشان،
گل امید بود در دل من از تو شگوفان،
ای، مرام دل و مطلوب تن و آرزوی جان،
صورت و سیرت تو نیست کسی را ز نکویان.

بود آیا گلی از باغ جمال تو بچینم،
پای تا فرق شوم چشم و ترا سیر ببینم.
یا به کام دل شوریده کنار تو نشینم،
گر چنین دست دهد وصل تو، ای یار گزینم،
باغ طبعم شود از لطف تو چون گلشن رضوان.

منم آن بلبل نادیده بهاری که به کویت،
جای بگزیده ام اندر طلب گلشن رویت.
بسته ام دل به خم سلسله سنبل مویت،
عطرگین کاش مشامم شود از بوی نکویت،
همچو آیینه شود دیده به دیدار تو حیران.

جز هوای توام اندر دل امید دگری نیست،
جز حدیث تو مرا گفت و شنید دگری نیست.
جز به نام تو سرودی و نشید دگری نیست،
خرمی بخش دلی نی و نوید دگری نیست.
زان که نبود چو تو در چرخ ملاحه مه تابان.

نا امیدم مکن از وصل، نگارا، بنوازم،
مپسند این که دل از آتش حرمان بگذارم،
ای امید دل و هم راحت جان، مایه نازم،
گوش کن گوش، نگارا، تو به این عرض نیازم.
مکن، ای دوست، مکن این قدم زار و پریشان.

اندخوی، بهار سال ۱۳۵۵ خورشیدی

موج خرام

(مخمس بر غزل ابوالمعانی بیدل)

ز روی لطف حال بیدلان پرسیدنت نازم،
ز کس نشنیده از احوال دل فهمیدنت نازم،
به رنگ غنچه در باغ وفا خندیدنت نازم،
«ز رنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم،
چو شمع از شوخی برق نگه بالیدنت نازم».

خرامان تا به ره افکنده‌ای آن سرو قامت را،
 حباب از جان و دل‌ها کرده‌ای موج خرامت را،
 حلاوت بسته با هم دو لب شیرین کلامت را،
 «ز خاموشی به هم پیچیده‌ای موج قیامت را،
 به جیب غنچه توفان‌های گل دزدیدنت نازم».

سپردن گرچه عُمر، ای دل، به خاموشی نبود آسان،
 همیشه ساختی با بی‌زبانی در دیبرستان،
 نکو کردی که چون آهو رمیدی اندر این میدان،
 «نبود این دشت، ای پای تمنا، قابل جولان،
 به رنگ اشک در اوّل قدم لغزیدنت نازم».

چه لطفی بود، یا رب، مستمندان را در آن محفل،
 حدیث تهنیت گردید از لعل توام حاصل،
 مرا این نکته شد همچون لیبب آن دم عیان بر دل،
 «همه لطفی و از حال من بیدل نی غافل،
 نگه پوشیده سوی بینوایان دیدنت نازم».

اندخوی، لیسهٔ ابومسلم، جوزا/ خرداد ۱۳۵۳

اعجاز کلام

(مخمس بر غزل استاد قاری محمد عظیم عظیمی سرپلی)

تکیه بر هستی همان اندیشهٔ خام است و بس،
آمد و رفت نفس تبدیل ایام است و بس،
در نگین هستی ام باقی همین نام است و بس،
«زندگانی چشمکی از برق اوهام است و بس،
چون شرر آغاز هستی عین انجام است و بس».

ای به جان خویشتن کرده بدین سان اُشتلم،
مانده ای این گونه در غفلت در این عصر اُتم،
راهوار تو به منزل کی تواند سود سُم،
«گرد خود گشتن چو بر راحت نموده جاده گم،
ورنه از تو راه تا مقصود یک گام است و بس».

عمرها شد می کشیم از دهر جور افزون ز حد،
آنچه نیک انگاشت دل، دیدیم زو پاداش بد،
بخت ما وارونه خواهد بود، یارب، تا ابد؟
«تیره روزانیم، صبحی خنده پی بر ما نزد،
روزگار ما سراسر یک قلم شام است و بس».

گرچه از دوران نصیب ماست یک سر رنج و درد،
جای زر بخشید ما را دهر این رخسار زرد،
آرزویی هم به دل نبود بغیر از آه سرد،
«گردش دوران به کام ما نگردد، گو: مگرد!
بسته فال عیش ما در گردش جام است و بس».

در جهان آماج تهدید هزاران کاهشیم،
لیک این بس آبرو مارا که بی آلالشیم،
ما نه آزادی شناسیم و نه محرم بالشیم،
«در گرفتاری ز بس خو کرده آسایشیم،
خوابگاه راحت ما دیده دام است و بس».

دوستی و حق شناسی رخت بر بست از جهان،
مهر و شفقت از میان هم رفت با آن همعنان،
گشت تا نامردمی از طینت خلق عیان،
«شد چنان مهر و مروّت همچو عنقا بی نشان،
زین دو اندر عهد ما باقی همین نام است و بس».

گرچه صید لاغر پابندِ دام بیدلم،
فخرم این بس، مستفید از فیض عام بیدلم،
مست و سرخوش چون لیبیب از بس ز جام بیدلم،
«ای عظیمی، محو اعجاز کلام بیدلم،
هر سخن کز خامه اش می جوشد الهام است و بس».

مکتب ابتدایی خان چهارباغ، زمستان ۱۳۵۵ خورشیدی

نقش رؤیا

(محمّس بر غزل پُثمان بختیاری)

تجلیگه لفظ و معنای من،
خیال و امید و تمنای من،
دلارام و دلجو، دلارای من،
«تو، ای آخرین نقش رؤیای من،
بهارآفرین یار زیبای من».

من، ارچند، آزاد و وارسته‌ام،
ز قید هوس یک قلم رسته‌ام،
ز افسون هر رنگ و بو خسته‌ام،
«به دنیا دگر باره دل بسته‌ام،
که عشق تو پُر کرده دنیای من».

به زیبایی آرایش عالمی،
به زخم دل از لطف خوش مرهمی،
خوشا با گلی چون توام همدمی،
«ز روی تو، ای گلبن خرمی،
پُر از گل بُود باغ رویای من».

از آن دم که در عرصهٔ برد و باخت،
جهان آفرین کاخ هستی فراخت،
دلم ز آتش عشقت آنگه گداخت،
«بنازم بدان عالم آرا که ساخت،
ترا قالب آرزوهای من».

دل از اولت در ره عشق جست،
که دست از هوا و هوس پاک شست،
ترا در ازل برگزیدم، درست،
«نشسته است گویی ز روز نخست،
سراپایت اندر سراپای من».

اگر چرخ را جامه نیلوفرِیست،
زمین را ز خورشید کِسوت زریست،
به اوج فلک زهره و مشتریست،
«به چشم من آگنده از دلبرِیست،
جهان با تو، ای عالم آرای من».

من اکنون ز غم‌های خود فارغم،
ز دَیجور و یلدای خود فارغم،
ز دیروز تنهای خود فارغم،
«ز امروز و فردای خود فارغم،
که با توست امروز و فردای من».

تالقان، ۱۷ جدی/دی ۱۳۸۵

چارپاره ها و روده های در اوزان آزاد عروض

السَّلام، ای مهربان مادر!

ای صفای بامداد لطف،

ای زلال چشمه سار مهر!

ای فروغ آفتاب عشق،

ای فضای بی غبار مهر!

السَّلام، ای مهربان مادر،

ای فرشته، ای صفاطینت!

ای وجودت محور هستی،

ای به زیر پای تو جنت!

مادر، ای والا گهر موجود،

ای، تو سر تا پا نجیب، ای پاک!

مظهر لطف و صفا و مهر،

محرم راز دل غمناک.

مادرم، ای آیه رحمت،
 ای سراپا عاطفه، احساس!
 جوش بی پایان مهتر را،
 کی توان آورد در مقیاس؟
 زندگی گر این قدر زیباست،
 کاخ هستی این همه منقوش
 از جمال با کمال توست،
 باغ هستی دایما گلپوش.
 عُمرها شد خفته از بیداد،
 در دلت صد ناله خاموش.
 مهر خاموشی ز لب بردار،
 زین پس، ای الگوی عقل و هوش!
 تا زمین گردنده گرد مهر،
 تا فلک بگرفته رنگ آب.
 تا به باغ آسمان خندان،
 بشگفتد هر شب گل مهتاب،
 بخت و پیروزی نصیب باد،
 عفت و آزادیت همراه!
 در جهان شایسته تعظیم،
 باش، مادر، هرزمان، هرگاه!

مزار شریف، ۷ حوت/اسفند ۱۳۸۰

تهنیت نامۀ عید

هموطن، ای رنج دیده، دردکش،
ای چشیده زهر غم از روزگار.
ای نشسته بر سر بالین درد،
ای سپرده دل به رنج بی شمار.

هموطن، ای در دیار خود غریب،
هموطن، ای طعمۀ گفتارها.
هموطن، محتاج بر یک لقمه نان،
دور افتاده ز گندمزارها.

عید قربانت مبارک، همدیار!
ای ندیده از کسی هیچ التفات.
عید قربانت خجسته، نیک پی،
گرچه نبود بهر تو عید و برات.

مزار شریف، شب ۵/۴ عقرب/آبان ۱۳۹۱

زادروز من

سال‌ها پیش در چنین روزی،
دیده بکشاده‌ام به نور حیات.
دیده‌ام این جهان، در آن مه و مهر،
ابر و باران و خاک و آب و نبات.

زندگی هر چه بنگری زیباست،
با همه مشکلات و دغدغه‌هاش.
زنده‌گانی به صلح و عشق خوش‌ست،
جنگ و نفرت در آن نباشد کاش!

دوستان، در صفا و مهر زبید،
زندگی خوش بود به قلب تمیز.
تا توانید کس میازارید،
مور و ماهی، پرنده‌گان را نیز.

انقره/تُرکیه، ۲۰ جون ۲۰۱۸

نباید ز آرمان خویش بگذشتن ...

چرا، ای ناله خاموشی،
چرا از بهر آن کز دل، از این مأوای غمپرور، برون آیی و سوی آسمان
تازی، نمی‌کوشی؟
چرا، ای چشم درداندود و غمناک از سرشک آرزو خشکی؟
چرا، ای دل، تهی می‌بینمت از شور و وجد و شوق دیروزی؟
چرا افسرده‌گی می‌بالدت سر تا به پا امروز؟
چرا اکنون زبون یأس گشتی، دیگر ت امید فردا نیست؟
که این نومیدیت از چیست؟

چه شد در لابلای سطرهای صفحه آگنده از اسطوره منسوخ،
 تو همچون واژه بی آرش افتادی؟
 و چون رهوار از پا مانده پی در نیمه راه شهر نورانی،
 دو زانو بر زمین سودی و بر خاک سیه روی و جبین را بوسه ها دادی،
 چرا واماندی و ناکام افتادی؟
 چرا آخر دد حرمان را در کام افتادی؟
 مگر آوای تندر را که از آن لابلای ابرهای برقزای می گفت نشنیدی؟
 نباید ز آرمان خویش بگذشتن،
 نباشد شایگان این سان خمود و ساکت و نومید بنشستن،
 و افتادن، لمیدن بر دواج مرگبار وهم سنگین پا،
 و از نا بخردی رو هر طرف چون دلقک بیمایه آوردن،
 و اندر مزرع دل تخمی از لُهو و لعب کشتن!
 نباید پروریدن در دل خود آرزوی زنده گی آرا و هستی ساز،
 ز تدبیر کهن نتوان گشودن گر در آمال،
 شگردی تازه می باید که بگرفتن به پیش امروز،
 کزان بی شبهه گردد باز درب آرزو بر رویت از هر سوی،
 که گردی رسته از اندوه هستی سوز،
 و گردد بهترت احوال!
 خرد این گفته را هرگز نگوید دعوی بیجا،
 نباشد نزد بخرد این شگفتی را.

اندخوی، ۲۹ سنبله / شهریور ۱۳۵۳ خورشیدی

بدرود

آندم که سبزه های چمن زیب روزگار،
چون حبسیان قرن که باشند زرد رنگ،
افسرده و نژند،
از حسرت ندیدن خورشید تابناک،
از زیر خانه های زمین می برآمدند،
سبز و طریفتزا و طراوت سرشت و پاک.

آندم که باد چابک ابریشمین نفس،
یعنی نسیم شعله‌پر شوخ و دوره‌گرد.
می‌کرد پویه‌پی به خم کوچه‌های ده،
رقصان به ساز ریزش باران قطره‌ها،
نجوای صادقانه همی‌گشت زان بلند.

آن دم که مهر چشم نواز فروغبار،
از اوجگاه‌های فراخای آسمان،
پاشیده بود گرد طلایی به دشتسار،
از گرمی لطیف و دل‌انگیز چهره‌اش،
گرم تلاش رویش گلناک بود خاک.

آن دم که دست‌های نوازشگر نسیم،
بر رهگذار شخص بزرگی که زودتر،
می‌آمد او از آن طرف پرده‌های نور،
از مرزهای دور،
هموار کرده بود یکی سبز گستره،
در بیشه‌پی کبود،

مرغ شکسته بال،
از لابلای شاخچه‌ها دیدی آشکار،
اسفندماه رفتی گشتی مه‌بره.
یک مرغ بیشه‌گرد،
می‌داد مژده بر همه همزادگان خویش:
باز آمد آن بهار سفرکرده زین دیار!

اما به گوشه پی هم ازین بیشه کبود،
دو، سه، چهار، پنج مسافر پرنده گان،
عزم سفر به دورترین مرز داشتند،
گویی که سرنوشت،
وادرشان به رفتن ازین بیشه کرده بود.
زان پیشتر که ترک بگویند بیشه را،
آن رهروان رخت به دوش، آن مسافران،
دل بسته گان به جنگل شاداب و بارور،
ورزیده مهر با همه مرغکان آن.
مرغی از آن میان،
مرغان بیشه را،
از کوچک و بزرگ مخاطب قرار داد،
سرداد این سرود:
بدرود، ای سپیده سرشتان، پرنده گان،
ای اوچتازهای فضاها ی بیکران،
ای لانه سازهای همین بیشه امید،
سبز و شگفته باد چمنزار بر شما!
رنگین بهارتان!
بدرود، مرغکان سبکیال آسمان،
بادا سپیده دم همه پروازگاه تان!
بدرود، مرغکان نواخوان بوستان،
همواره پر کشید،
بر اوج اوج های سپهر امیدها،

شادان و سرفراز،
همواره استوار،
بس با غرور باروری زندگی کنید!
با پاس آشنایی دیرینه شما،
مرغان آشیانه نشین اندرین چمن،

با آنکه از کنار شما می‌روم کنار،
این نغمه جاودانه بود بر زبان من:

«من در امید مهر شما زنده ام هنوز،
پیوند آشنایی ما ناگسسته باد!
گر فارغ از خیال شما زندگی کنم،
چشمم بر آسمان و بر آفاق بسته باد!»^۴

خان چهارباغ، حوت/اسفند ۱۳۵۵

۴.تضمین شده از یک شعر نادر نادریپور

به پیشواز خورشید

دمی که خون سیاه شب از دریچه و بام،
دوید بر رگ چرکین شیشه‌ی هوا،
و دود شام به فانوس آسمان پیچید،
برای شبیره، آن شبپرست تیره نهاد،
عدوی روشن روز،
توان جولان داد.
و تیره‌گی،
به حمله بیشه پُربار سبز را بلعید.
و آن طرف و کمی آن طرف ز تیره افق،

به خامشی علف زرد اختران غمین،
 تلاش رویش داشت،
 و سُرخبال عقابی که هست مهرش نام،
 به چنگ کرگس زشت غروب جان می داد،
 کلاغ ابر به پندار آن که مرغاییست،
 به رود خانه سُرخ شفق شنا می کرد،
 سرشک شیری ماه،
 و اشک منجمد اختران کم طالع،
 به سوگواری خورشید هر طرف می ریخت.

درین میانه ز جنگل، ز جنگل انبوه،
 طنین گرم و نوین نغمه پی شد آهنکین،
 و شاخه دست برآورد و سرو قد افراشت،
 و باد بانگ برآورد:
 کاین چه دلتنگی ست؟
 چرا به مزرع دلهاتان،
 گیاه هرزه یأس است گرم روییدن؟
 مباد شاخه لرزان نخل اندیشه،
 شکوفه های یقین سربه سر فروریزد،
 که خنده روی دمد خورشید،
 امیدبخش و درخشنده، نورور، تابان،
 کنون نهاده به یک سوی لغزش و تردید،
 به پیشواز شتایم،
 که او نمرده و او زنده است جاویدان.

کابل، حمل/فروردین ۱۳۵۶

کتاب‌های بی‌آرش

در یک شب سیاه غم انگیز و دردناک،
مردی غمین ز رفتن شب‌ها و روزها،
در فکر یأسناک‌ترین خاطراتِ خویش،
سر را نهاده بود سر زانوان ز درد،
بنشسته بود با دل پر از تأثری،
غرق تفکری.
اندیشه‌ی دماغ و را سخت می‌فشرد،

در فکر حال و یاد گذشته همی پرید،
 مرغ خیال وحشی آشفته حال او،
 از خاطرات گمشده خود به خویشتن،
 بی آنکه کس ز حال دلش بازجو شود،
 می کرد زیر لب،
 این گونه گفتگو:

«در روزگار رفته از این کهنه شهر بند،
 ما را کتابخانه پی بس پرشکوه بود،
 کان را کتاب های گزین و گران بها،
 از مصحف و رسایل علمی و فلسفی،
 قاموس های نغز و دواوین شعر ناب،
 ز اندازه بیش بود.

نی شد زمانه آخر و نی جبرئیل برد،
 خط ها از آن مصاحف پاکیزه و نظیف،
 اما کتاب ها به خودی خود، ای دریغ،
 با آنکه یک قلم،
 الفاظ و جمله شان به دگرگونه هم نشد،
 در واژه واژه جمله ز آرش تهی شدند.

افسوس، زان سپس،
 مضمون و محتوای گزیده کتاب ها،
 الفاظ پوچ بود و بدان هیچ ره نداشت،
 یک آرش نکو.

لیکن من غمین،
 بهر رساله پی که ز جمع کتاب ها،
 در این کتابخانه خالی فتاده بود،

کو مانده برکنار ز تأثیر ناگوار،
هم واژه ها و آرش خود حفظ کرده بود،
می داشتم همراه دل خویش شادمان.
با این امید نیک،
شاید که اوفتد،
دلچسپ و سودمند،
این محتوا گزیده رساله به مردمان.
اما هزار حیف،
آگه نیم کنون که ز تأثیر چیست این،
اینک همان رساله نیکو و آرشین،
در جمله محتوا،
خالی شده ز معنی و جز لفظ پوچ نیست.
زان هم بتر که جمله شیرین و نغز او،
بر بدترین لُهو و لعب یافته بدل.
زین حسرتی که هست فزونتر ز هر غمی،
زین اندهی که هست گرانتر ز کوه ها،
آخر بگو، چگونه نسوزد به قوغ یأس،
غمگین دل به آتش حسرت کباب من؟
کوتاه، این بُود همه انده دل مرا:
«وای، آن کتاب من،
وای، آن کتاب من!»

کابل، ثور/اردیبهشت ۱۳۵۶

از نیستان تا مرا ببریده‌اند
وز نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
مولوی

سکوت تلخ

به جنگل غلو و تارِ شب
سکوت سنگواره گستریده‌اند
نخیزد از کسی صفیر یا نفیر
ندانم این خموش قوم را
چگونه، از چه نیستان بریده‌اند؟
به جنگل فرونشسته در سکوت تلخ
چنار و بید و کاج‌ها همه خموش

نه برگ جنبد از نسیم بر به شاخ
نه می رسد نوای مرغ شب به گوش

میان جنگل شب اینک آشکار
صدای پای رهروی به گوش می رسد
صدای پای رهروی که با چراغ
به راه خویش گام می گذارد استوار
گمانبری که رهگشاست در سفر به شهر همدلی
سکوت تلخ می خورد به هم
و پرده سیاه شب دریده می شود.

ورونژ (روسیه)، شب ۲۶/۲۷ می ۱۹۸۲

خَط نور

(بخشده به خاطرهٔ تابناک شهید استاد محمدرسول جرأت)
ایا، شهاب تابناک در سپهر رزم رستگاری زمان،
که در شب نخست چیره‌گی دیو ظلمت، آسمان
ترا به سوی شب شلیک کرد.
و آنگاه از فراز طاق آسمان،
تو در قفای خود کشیده خط نور،
به جنگل غلو و تار شب رها شدی.
از آن دقایق ملالت آفرین و غمفزای تا کنون،

اگرچه رزم رستگاری زمانه را،
ز اختران نورور درخششیست،
ولیک جایگاه تو،
شهاب تابناک این سپهر بیکران،
تهیست.
ولی همواره اختران،
از آن خطی که در قفا کشیده‌ای،
از آن خطی که جاودانه روشنست،
به جنگ دیو ظلمت شکست خورده می‌روند،
که راه توسست راه چیره‌گی آفتاب بر سپاه سایه‌ها.
ایا شهاب تابناک!
اگرچه جایگاه تو،
در آسمان رزم رستگاری زمان،
کنون تهیست.
ولیک در سپهر خاطرات اختران،
همواره آفتاب یاد تو فروغناک و روشنست.
و نام تو،
نماد ماندگاری است و جاودانگی!

کابل، تابستان ۱۳۶۶

نخل دوستی

شش سال پیش از این،
آن گاه کز خزان حوادث در این دیار،
گلزار معرفت همه جا پژمریده بود
باغ ادب ز رویش گلناک مانده باز،
تیغ جفای چهل رگ گل بریده بود.
ناگه در این میانه یکی دست مهربان،
دستی که نیست جز ید بیضای دوستی،
در باغ پژمریده عرفان ما نشاند،

نخلی که بار و بر بودش دانش و ادب.
اینک همان نهال،
بالید و قد کشید،
بسیار شاخ گشت و گشن بیخ و بارور،
بنشست بر ثمر.
اینک در آن درخت نخستین ثمر رسید،
رنگین و پرطراوت و خوب و لذیذ و پاک،
رخشان و تابناک،
تا کام معنویت این مردم غیور،
شیرین و بهره‌یاب از این میوه‌ها شود.
هم دوستی ملت افغانستان و ترک،
در هر زمینه باد،
تا هست پایدار جهان، در جهان سمر!

مزار شریف، ۱۳۷۹ خورشیدی

نورباران

روز سردی بود،
سردی سوزان دَی ماه،
نیش زهر آلود میزد بر بدن‌ها،
پرتو یخ بسته خورشید مانند غبار زرد،
همچو زرّین گرد،
بود بر بام و در و دیوار پاشیده.
در چنان سرمای سوزنده،

با قدی طَنّاز چون شمشاد،
گیسوانِ همچو سنبل در هجوم باد،
با رخی بشگفته چون خورشید،
با نگاهی نافذ از چشمان چون ناهید،
با یکی گلدسته رنگینی از لبخند،
با نسیم دلنواز و عطراُمیز سلام خود،
با وفاداری به پیمان و پیام خود،
آمدی تو...
آمدی در کلبه تاریک و سرد من،
کلبه تاریکم آن گه نورباران شد،
سردی دَی رخت بر بست و بهاران شد،
غنچه پژمرده امیدها بشگفت.

ای سراپانور، ای حور، ای فرشته،
ای ز سرتا پای از صدق و صفا و مهر و قدسیّت سرشته،
بر دلم برتاب،
کن حلول آخر به روح من،
آسمان هستی ام از چلچراغ اختران مهر آذین بند!

تالقان، ۲۳ جدی/دی ۱۳۸۵

سال نو

ز تاریخ کهن گردانده شد بار دگر برگی،
و شد یک صفحه نو باز.
تو در این صفحه خط سرنوشت خویش همچون پار،
رقم خواهی زدن با خامه کردار و اعمال.
چو نیکو بنگری، این برگ ها و صفحه ها از پیش،
سپید استند همچون برف،
که نتوان یافت در آنها نشان پای گنجشکی.
ولیکن این تویی کان صفحه را با خامه کردار،

به خط آرزو، آمال،
به تصویر و نگار و نقش اندیشه،
سراسر خواهی آگندن.

اگر خط تو در این صفحه باشد راست،
اگر تصویرها و نقش تو زیباست،
یقین میدان که باشد گردش دوران به کام تو.
و گر خطی که در این صفحه بنوشتی، سراسر کثر،
نگار و نقش و تصویر تو باشد زشت،
بدان کاین برگ تقدیر تو آگنده ز زشتی و پلشتی هاست،
که ناید پیشوازت در مسیر زندگی جز شر.

فریبد گر ترا با رنگ صد نیرنگ این گردون افسونگر،
ز هر نیرنگ باش آگاه،
ز افسون و ز ترفند زمان راه رهایی خواه!
بیا کاین سال نور را با یکی اندیشه نو، فکر تازه، جست و جوی نو
بکن آغاز،
دگر نه با غم و با درد و اندوه و نگو نبختی،
کزین پس با سعادت، شادکامی ساز خود دمساز!

کابل، شب ۱۲/۱۱ جدی/دی ۱۳۹۱
(۳۱ دیسامبر ۱/۲۰۱۲ جنوری ۲۰۱۳)

سال نو و بابا نوئل

در دو هزار و نوزدهم از میلاد،
در هودجی سپید ز برف و یخ،
با شاخ‌های سبز درخت کاج،
آراسته به رشته زر، سیم و چلچراغ،
سال نو
از راه می‌رسد!
بابا نوئل،

اگر گذری سوی میهنم،
بر کودکان خسته ز جنگ ما،
آنان که از عطوفت و لطف اند بی نصیب،
بازیچه یا هدیه بی دیگر مبر،
تنها پیام صلح به آنان بسنده است،
یک صلح راستین!

انقره، شفاخانه نمونه، ۳۱ دیسامبر ۲۰۱۸

رباع‌ها

ای آنکه همه سهی قدان بندهٔ توست،
شیرینی عالم از شکرخندهٔ توست،
از لطف پذیر تهنیت نامهٔ ما،
امروز که زادروز فرخنده توست.

ای گلبن تازه، تهنیت سال نوت!
فرخنده بود بخت نو، اقبال نوت!
ماییم و خیال تو، ز بس جلوه نماست،
در آینهٔ خیال تمثال نوت.

ای خلعت ناز بر قدت زبینه،
حیران به رخت دیدهٔ هر بیننده،
شادیم که از صمیم دل باز امسال،
گوییم که زادروز تو فرخنده!

ای روز تولد تو جشن نوروز،
نوروز کجا و همسری با این روز؟!
آن حسن جهانتاب تو روزافزون باد،
دایم ز هر آزمون برآی پیروز!

ای گلبن نورسیده باغ ارم،
در روز تولد خود از روی کرم،
چون تحفه ناچیز تو بپذیر این شعر،
کز خواندن آن دل تو بادا خرم!

ای گل که گرفته‌ای به کف دسته گل،
دست نشود ز نازکی خسته گل،
خود راست بگو، کدام از این دو بهتر:
آن لعل تو یا غنچه لب بسته گل؟

یا رب، به خسان مباد کس همصحبیت،
کافزاید رنج هر نفس همصحبیت،
از بسکه مصاحب موافق نبود،
ماییم و خیال دوست، بس همصحبیت.

پاکست ز لوٹ ناکسی دامن ما،
نه هرزه گیاه رسته در گلشن ما،
از گرد ملامت نبود باک به دل،
کو را نه نشیمنی به پیراهن ما.

نوروز طرب به ارمغان آورده،
گلرنگ شگفت عالم افسرده،
در حجله ناز آن یکی مست نشاط،
در کلبه حسرت آن دگر بین، مرده!

دل آینه وار بی غبارت بادا!
منزل به علو افتخارت بادا!
تهذیب و حیا و ادب و علم و خرد،
آن هر سه شعار و این دو یارت بادا!

ای ظلمت هجران توام شام مخوف،
بر ما دل سنگت نشود از چه رؤوف؟
دیروز در انتظار خود سوختی ام،
خورشید فتاد از الم من به کسوف.

عید آن که به دل نور و صفایی آرد،
عید آن که پیام آشنایی آرد،
آن عید میان ما چو پیوند نهاد،
این عید نشاید که جدایی آرد.

آلاله وحشی کدامین راغی؟
پیغام سروشی از چه درد و داغی؟
دریافتنت چه قدر بر من دشوار،
ای رشک چمن، گل کدامین باغی؟

پاییز مرا، بیا، بهار آذین کن،
گل‌باغ خزان رسیده ام رنگین کن،
چون در کف توست قسمتم، خود دانی،
من کی گفتم ترا که آن یا این کن؟

ای مژده نو بهار، عیدت تبریک!
ای باغ گل انار، عیدت تبریک!
خندید سحر، ولی منم چشم به راه،
ای معنی انتظار، عیدت تبریک!

ای گلبن آرزو، مبارک عیدت!
ای جوهر آبرو، مبارک عیدت!
صد رنج کشید تا ترا یافت دلم،
ای حاصل جستجو، مبارک عیدت!

اینست مرا یکی تمنا در عید،
دو دل که قریب شد، نسازند بعید،
عید است گه اعاده مهر به دل،
نه آنکه محبت شود از دل تبعید.

عید است و زمین جامه سیمین پوشید،
از ژاله و برف آسمان دُر بارید،
دانی که چه باشدم به تو تحفه عید،
شعریست که هر مهره آن مروارید!

عید آمد و دست تو نگارین ز حناست،
در آینه تخیلم نقش شماست،
در حُسن و جمال کس ترا نیست بدیل،
زان رو که رُخ تو بهترین نقش خداست.

عید است و شد از حنا نگارین دستت،
مَشاطه چگونه بست آذین دستت،
در دست تو سرنوشت خود می بینم،
یعنی که بود جام جهانبین دستت.

ای پاکتر از زلال نور خورشید،
خوشبوی تر از گل بهار امید،
خواهم ز خدای پاک تا بر تو کناد،
فرخنده و نیک و هم مبارک این عید!

ای، گلبن نورسته گلزار بهشت،
آن تازه نهال تو در این باغ که کِشت؟
در گلشن دهر دیده پی هیچ ندید،
مانند تو زیبا گل پاکیزه سرشت.

تا در همه سال عید قربان باشد،
در کشور دل چو عشق سلطان باشد،
ماییم و به راه یار قربان کردن،
تا در بدن نحیف ما جان باشد.

چون طبع ترا رباعی افتاد پسند،
این قالب شعر شد ترا خوش آیند،
من هم دل بهره مندت از ذوق ادب،
با چند رباعی کنم، ای جان، خورسند.

ای عشق مقدّست مرا پشت و پناه،
بی روی توام نه گل تمناست، نه ماه،
جانا، به حریم تو چسان یابم راه،
لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ.

خال سیاهی شوخ مرا گنج لب است،
گویی که به خورشید نشانی ز شب است.
یا مشک ختن فتاده در آب حیات،
یا هندوپی اندر لب کوثر، عجب است!

ای نقطه نونِ حُسنِ خال لب تو،
بنموده فنونِ حُسنِ خال لب تو،
ما را که به عاشقی توان بود و شکیب،
کرده ست زبونِ حُسنِ خال لب تو.

ای خوبترین، صافترین، پاکترین،
ای در چمن حسنِ تو گلناکترین،
در شهر و دیار کس نیابی چون من،
در انده عشق خود یخن چاکترین.

امروز چنان ز آمدنت شاد شدم،
کز هجر خراب بودم، آباد شدم.
ای جان جهان، ز چشم من دور مرو،
باز آی، که ورنه بی تو برباد شدم.

فردا تو روی به روستا، من کابل،
رخسار تو بشکند ز فرحت گل گل،
ای زلف سمنسای تو رشک سنبل،
افتاده به دامش دل شیدا بلبل.

ای نوگل شاداب، شبت بادا خوش!
ای گوهر نایاب، شبت بادا خوش!
خواهم که روی به خواب ناز آسوده،
فرخنده ترا خواب، شبت بادا خوش!

از دامن صبح همچو نوری رفتی،
بسپرده مرا به ناصبوری رفتی،
صد ناله من به گوش نازت نرسید،
امروز مگر به جای دوری رفتی؟

ای مؤنس جان من، کجایی تو کجا؟
ای روح و روان من، کجایی تو کجا؟
دنیا شده بیتو بهر من چون دوزخ،
ای باغ جنان من، کجایی تو کجا؟

دوشینه به خواب دیدمت، ای مهرو،
بنشسته به محفل به من همزانو،
از ناز به زانویم فشاندی گیسو،
کز نکهت گیسویت جهان شد خوشبو.

در عالم عاشق چنین خواب که دید؟
رؤیایی از این گونه چه گوشتی بشنید؟
جز من که خیال توست با وی همراز،
در خلوت دل می محبت که چشید؟

ای مایه فخر و ناز، کی می آیی؟
ما را به تو صد نیاز، کی می آیی؟
دل در خم زلف عنبرین تو بیست،
صد آرزوی دراز، کی می آیی؟

خون جگرم حنای دستان تو باد،
اشکم سبب زینت بستان تو باد،
آن دوده آه کز دلم برخیزد،
ای زهره جبین، سرمه چشمان تو باد!

ای ماه رخ فرشته خو، آمدنت،
بشنیدم و گفتم: چه نکو آمدنت!
از صبحگاهان دو چشم من در راهت،
از روز گذشت نیمه، کو آمدنت؟

من بی تو به شام تار خود می میرم،
در لائِه انتظار خود می میرم،
گر سایه سرو تو نیفتد به سرم،
از حسرت نو بهار خود می میرم.

تو قدر محبّتم ندانی، چه کنم؟
هر لحظه مرا به غم نشانی، چه کنم؟
صد نامه گرت ز خون دل بنویسم،
یک حرف از آن نامه نخوانی، چه کنم؟

شب رفت و سحر ز روشنی داد نوید،
بنهفت رخس زهره، نهان شد ناهید،
بشگفت گل سپیده دم از پی شب،
بنمای جمالت که بر آید خورشید.

فریاد ز جور چرخ حسرت آباد،
رفته است هزار خانمان زو بر باد.
از بسکه جهان چنین بود بی بنیاد،
غمگین مباش از این مصیبت، استاد!

بر مسند قدرت چو زدی تکیه تو شاد،
یاران قدیم را بیردی از یاد.
از گردش ایام گزندت مرساد،
بر جاه دو روزه چون تو کس غرّه مباد!

یک چند به هم مؤنس و همدم بودیم،
هم محرم اسرار دل هم بودیم.
دیدى که به باغ دیر پاید شبنم؟
با هم من و تو چون گل و شبنم بودیم.

چندى به سر کوى تو کردم منزل،
با سیرت تو نمودم الفت حاصل.
گرچند خود امروز روم از پیشست،
مهر تو همیشه باشدم اندر دل.

ای چرخ، به خاک جبهه سایم کردى،
از رشتۀ غم بند به پایم کردى.
آزاده سخنور همین شهرم، لیک
زندانى مأمن بلایم کردى.

ای هموطن خسته ز جنگ و ماتم،
بنشانند ترا در رمضان خصم به غم
گرچند نمى شود ز آلام تو کم
عید آمد و باد این مبارک به تو هم.

ای کاش به میهن همه دم بودى عید،
غم ها شدى از زندگى خلق بعید.
مى داد کسى ز محو بیداد نوید،
مى زیست همه به شادمانى و امید.

می دانم هموطن، تو هم می دانی،
کاین وحشت و ظلم را بود پایانی.
در زندگی تو گل کند عید نشاط،
باشد که رسد درد ترا درمانی!

ای زخمی و خسته، خفته در خون کابل،
ای گشته ز سیل خون چو جیحون کابل.
آرایش هر دیار از موج گل است،
رخسار تو از خون شده گلگون کابل!

کابل که ز گشته گشته پُر دامانش،
خون می‌گرید ز سوگ فرزندانش.
ای دشمن ددمنش، به امید بهشت،
آتش بزی تو چند بر بستانش؟

کابل، تو ز دشمن زبون باک مدار!
محکوم به نیستی است خصم غدار.
در دست مدافعان جان بر کف تو،
پیچیده شود به هم عدو را طومار!

هر کس خور و خواب باده‌نوشی داند،
لهو و لهب و فخرفروشی داند،
غوغا فگنی و زرق‌پوشی داند،
«من بنده آمم که خموشی داند».

پیروز کسی که سخت کوشی داند،
با مردم خیره گرجوشی داند،
از روی فروتنی خموشی داند،
نه آنکه فقط فضل فروشی داند.

یلدا شب تو مبارک و میمون باد،
ز آسیب زمان زندگی ات مأمون باد!
یلدا که شب تولد خورشید است،
از نور محبت دل تو مشحون باد!

بی لعل تو دل نداشت یارای سخن،
بی عارض تو نشد شب ما روشن.
در عشق چه پارسا، چه رند، آن که فتاد،
چشمش نکند شب آشنایی به وسن.

یارا به دلم نماند و نیرو در تن،
دور از مه آن عارض و آن سیب ذقن.
در عشق تو رفت پارسایی از کف،
روزان نه مرا راحت و شب ها نه وسن.

رباعی‌هایی در سوگ استاد محمد امین متین اندخوی

استاد متین رمز سخندانی بود،
دایم قلمش گرم دُر افشانی بود.
از هر سخنش موج زند صدق و صفا،
حقاً که سرایشگر انسانی بود!

باغ سخن از طبع متین بُد شاداب،
از شیرۀ جان داد به گل‌هایش آب،
اهل دل، از او به نیکویی یاد کنید،
چون آخر کار باغبان رفت به خواب.

یاد تو به خیر، اوستاد دانا،
بکرنند معانی‌ات، کلامت زیبا.
زین کهنه رباط رخت بستی آخر،
فردوس برین بهر تو بادا مأوا!

شد گرچه تهی میان ما جای متین.
افکنده طنین ز هر سو آوای متین،
چون ناله حافظ و نای مولانا،
خامش نشود تا به ابد نای متین

در راه ادب نهاد تا گام متین،
سرسبز شد و تازه در این خطه زمین.
او بود یکی گوهر کمیاب‌ترین،
در خاتم شعر شد درخشنده نگین.

آمد به مشام از چمن بوی بهار،
بشگفته به هر سو گل خودروی بهار،
بنگر، به چه اعجاز بیاراست جهان،
از هر جهت است دیدنی روی بهار!

رفته است فرو اهل جهان در کابوس،
تا گشت فراگیر کرونا ویروس.
بازار اجل گرم شد از بس هر جا،
در خانه ز بیم جان همه شد محبوس.

پیرائین سرنوشت تو غوغا شد،
خون تو بریخت، هر طرف دریا شد،
دیدي که سرانجام میان دد و دیو،
ملت، سند اسارتت امضا شد!

سه رباعی در سوگ استاد محمد اسحاق انور
که آموزگار بنده در لیسهٔ ابومسلم اندخوی بود:

زین بیت حزن محمد اسحاق انور،
رو سوی بقا گذاشت و کرد سفر.
در ماتم خود اهل معارف بنشاند،
کو بود در این محیط یکتا گوهر.

فرزانه معلم، انور پاک سرشت،
کو بود بسی منزّه ز اطوار زشت.
اکنون که سفر کرد سوی دار بقا،
داریم دعا که منزلش باد بهشت!

در فقه و زبان تازی او بود استاد،
در شعر و ادب شاعر صاحب ایجاد.
پرورد به جدّ و جهد صدها شاگرد،
یعنی که نهاد معرفت را بنیاد!

در وصف قلم

گردد چون بنان محرم اسرار قلم،
یکسر کند آشکاره شهکار قلم.
روشن شده عالمی ز انوار قلم،
اندوز به خود توشه ز آثار قلم!

بر ضد شر و بدی است پیکار قلم،
پیداست همین نکته ز آثار قلم،
پُرشیب و فراز این ره دشوار قلم،
گردد ظفر آخر به یقین یار قلم!

بیرق

بیرق که نشان و شان این کشور بود،
بر اهل وطن عزیز چون گوهر بود.
دیدم که چسان به ذلت افتاده به خاک،
آیا به وقار ملت این درخور بود؟

امسال به ما عید ندارد کیفی،
بگرفته عدو به جان مردم سیفی.
در راه وطن خلق دهد قربانی،
آید به نبرد گر بیاید ضیفی!

قطعات

نادانی

به جمع یاوه‌گویان بهایم فعل بی‌فرهنگ،
چه سود از دانش و از اوستادی و سخندانی.

ندارد گوهرت در نزد این بدگوهران قیمت،
سخن بیهوده از فضل و کمال این جا چه می‌رانی.

کنون از مردمی و معرفت حرفی نشاید گفت،
سخن باید ز جنگ و وحشت و کشتار و ویرانی.

کتاب و خامه و دفتر در آتش باید افگندن،
که بر علم و فضیلت چیره گردیده‌ست نادانی.

کابل، ثور/اردیبهشت ۱۳۶۸

دوستی

دوستی با رحیم ابراهیم،
حاصل سیر ما به یک راهست!
گر پیرسی که کیست این رهرو،
آن که ز آداب و دانش آگاهست.

اشتغالش به خامه و دفتر،
نه به فکر منال و یا جاهست.

جبهه بر آستان زور نسود،
که در اورنگ فقر خود شاهست.

باد همواره شاد و سرافراز،
که خود او بر همه بهی خواهست.

انقره، اوّل دیسامبر ۲۰۱۹

مگر وجدان بیداری نمانده،
که پرسد از هیولاهای خونخوار:
چرا در دشت برجی نونهالان،
به خاک و خون کشیدی، ای تمهکار؟

بخشیده

به روان پاک سیدالشهدا حضرت امام حسین (رض)

در ره حق و عدالت سر نهاد، از جان گذشت،
جان و تن ایثار بنمود و ز خان و مان گذشت.

هر کسی نتوان گذشت از هست و بود از بهر عشق،
لیک او، دیدی که، از هر هست و بود آسان گذشت.

کیست آن کویافت از نامش حماسه زیب و زین؟
سرور آزادمردان جهان، یعنی حسین (رض)
انقره، ۲۵ اکتوبر ۲۰۱۵ م

امید استقلال

ایا ناکرده روشن دیده از خورشید استقلال،
نیاسوده دمی در سایه‌های بید استقلال،
تمام عمر خود برده به سر نومید استقلال،
گر استقلال نبود، دل مکن ز امید استقلال،
که می‌گویند مردم: «زنده‌گی دایم به امید است»!

۲۸ اسد ۱۳۹۶ (۱۸ آگست ۲۰۱۷ م)

روز جهانی زبان مادری

به هر گوینده‌پی باشد زبان مادری شیرین،
چنان کز بهر ماهی آب دریا کوثری شیرین.

برای من که شد هر دو زبان هموار بر طبعم،
همانا اوزییکی چون شهد و الفاظ دری شیرین!

انقره/تورکیه، ۲ حوت/اسفند ۱۳۹۸ - (۲۱ فبروری ۲۰۲۰)

به مناسبت ۷ حوت/اسفند - روز پدر در افغانستان

روز پدر است و سال‌ها شد پدرم رفت،
عمریست که آن سایه لطفش ز سرم رفت.

هرگز نشد این دیده ز دیدار پدر سیر،
او چهره نهفت، آه که نور از بصرم رفت!

